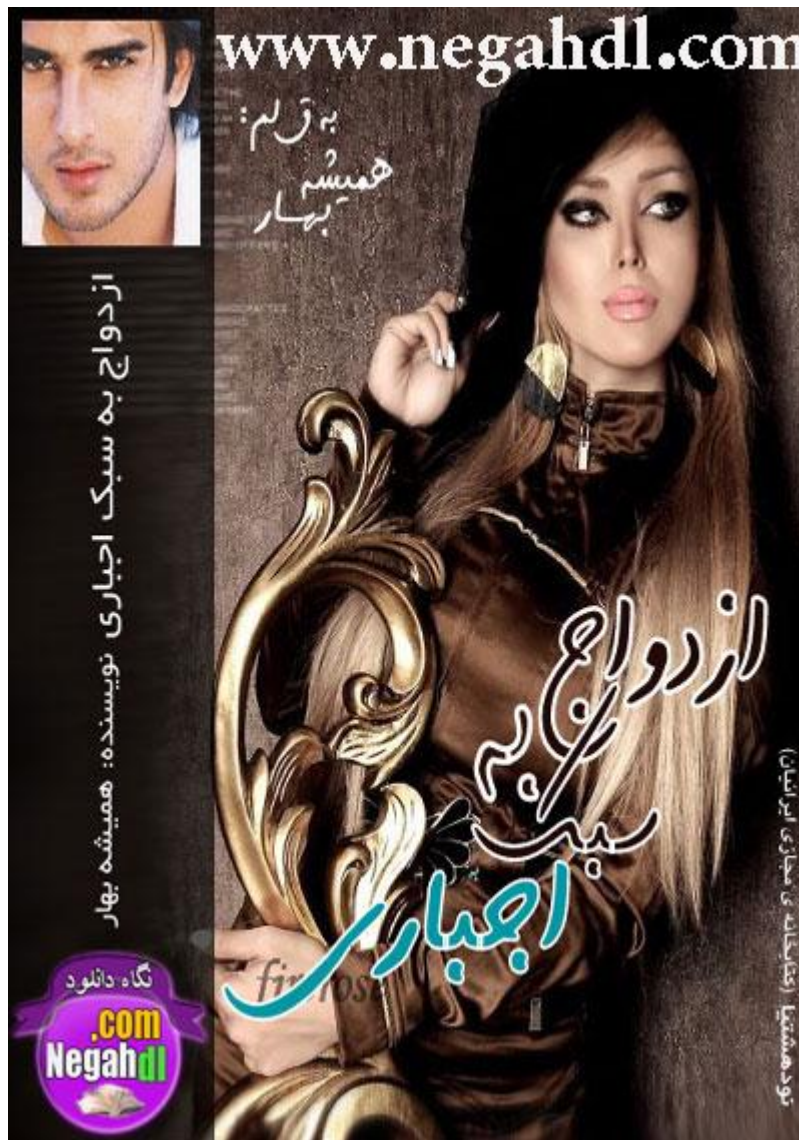


ازدواج به سبک اجباری | همیشه بهار کاربر انجمن

نودهشتیا www.forum.98ia.com

مقدمه:

من و تو...

منی که از زمینم و تویی که از آسمانی...

با دنیایی تفاوت و فاصله میانمان...

میان من و تو...

میان عقاید من و فرهنگ تو...

قرار است نقطه ی مشترکی بیابیم...

برای باهم زندگی کردن...
 زندگی که با تمام زندگی های دیگر فرق می کند...
 زندگی ای که بوی اجبار می دهد... بوی تحمیل...
 تو به من بگو؟
 من کنار بیایم یا تو؟
 منی که از تو دورم...
 منی که دنیایم با تو هیچ نقطه ی مشترکی ندارد و نداشته است!
 چگونه با تو شریک شوم؟
 یک ازدواج اجباری را؟

به نام خداوند بخشاینده مهربان
 نمی دونم برای بار پنجم بود یا ششم که لیوانم رو پر از ویسکی کردم و یه نفس بالا رفتم. بدنم
 حالت سستی و کرختیش هر لظه بیشتر می شد. توی همون حال خماری که داشتم فهمیدم
 بیشتر موندنم مساویست با گند بالا آوردن، به زور خودمو جمع و جور کردم و زدم
 بیرون. اینکه چجوری رسیدم خونه رو یادم نیست فقط یادمه تا رسیدم لباسامو کندم و
 خودمو انداختم رو تخت.
 از خواب که بیدار شدم تمام عضلاتم گرفته بود و درد می کرد. حولمو برداشتم و رفتم
 زیردوش آب داغ. خوب که عضلاتم شل شد بیرون اومدم. با همون حوله نشستم رو تخت
 و گوشیمو از توی کیفم در آوردم. اوه مای گاد، ۳۰ تا میس، ۱۷ تا اس. چه خبره؟!
 میس ها، ۵ تا شری، ۴ تا شهاب، ۶ تا پارمیس، ۵ تا ساسان، ۱۰ تا پویا بود.
 اس ها رو باز کردم اولیش از پویا بود:
 یهو کجا رفتی؟ چرا گوشیتو ج نمی دی؟ تو رو خدا جوابمو بده نگرانم
 هه خدا! مسخره
 بقیه اس ها هم همین چرت و پرتا از بچه ها بود.
 اول زنگیدم به شری تا زحمتم کم بشه. یه بوق کامل نخورده بود که برداشت:
 الو معلوم هست کدوم گوری هستی؟ بی خبر کجا گذاشتی رفتی دختره خنگ؟ نمی گی ماها از
 نگرانی دق می کنیم امق بی شعور؟
 اولاً سلام عزیزم دوما گلم باور کن الم غیر قابل کنترل شده بود باید می رفتم.

خب یه خبر نمی تونستی بدی؟
یادم رفت عزیزم بعد هم لحنمو مظلوم کردم و گفتم: اکس کیوزمی
باشه بابا خر شدم
لحنم چاپلوسانه کردم و گفتم:
دور از جونت عزیزم. شری جونم من خسته ام میشه به بچه ها بزنگی توضیح بدی؟
من از دست تو چی کار کنم؟ بعد یه نفس عمیق کشید و گفت:
باشه می زنم حالا هم بروگمشو تا نزدم ناکارت کنم و قطع کرد.
حولمو با تاپ و شورتک سفیدم عوض کردم. ساعتو نگاه کردم ۳ بعد از ظهر بود رفتم پایین و
بلند داد زدم:
احترام، احترام
احترام در حالی که با هول دستکش های کفیش رو در می آورد اومد دم در آشپزخونه و
گفت:
بله خانم
فریبا و بهنام کجا هستن؟ در ضمن غذا چی داریم؟
خانم رفتن کلاس یوگا، آقا هم تو اتاق کارشون هستن، ناهار هم قورمه سبزی داریم.
خیلی خب برام غذا رو گرم کن که خیلی گشمنه
چشم خانم
ناهار که خوردم دوباره رفتم تو اتاقم، صفحه ی گوشیم روشن و خاموش می شد، پویا بود، دایره
سبزه رو به قرمز رسوندم و تماس برقرار شد:
جانم پویا
سلام سارا، حالت خوبه؟
خوبم مرسی، تو خوبی؟
به نظرت از دست خل بازی های تو باید الان خوب باشم؟
وا مگه من چی کار کردم؟
همینجوری می ذاری می ری بدون اینکه ذره ای عقلت رو به کار بندازی!
مگه با شری حرف نزدی؟
حرف های اون کار تو رو توجیح نمی کنه
پویا بی خیال

باشه بی خیال می شم و قطع کرد.

وا این چرا اینجوری کرد؟!

ولش کن فردا ازش می پرسم.

تا شب درس خوندم و روی پایان نامم کار کردم. صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم. صورتمو با آب سرد شستم تا خواب از سرم بپره.

اول از پنککم که رنگ پوستم بود به صورتم زدم بعد خط چشممو برداشتم و از بالای گوشه چشمم به صورت دنباله دار کشیدم، یه خط دیگه از پایین گوشه چشمم به صورت دنباله دار کشیدم به صورتی که بین دو خط کمی فضای خالی باشه، چشمای طوسیم درشتتر و

خوشگلتر شد. رژ قرمز کم رنگمو زدم. جین سرمه ای چسبونم رو با مانتو کوتاه و تنگ مشکیم پوشیدم. مقنعه ی مشکی ام رو که خیلی شل بود به صورتی که تمام گردنم پیدا بود رو سرم کردم. موهای استخوانیم رو به صورت کج روی پیشونیم ریختم. عطر که خیلی هم خوشبو بود رو روی موچ ها و گردنم زدم. کتونی های مشکیم رو پام کردم و کوله ی مشکیمو روی دوشم انداختم. با برداشتن سوییچ پورشم از خونه زدم بیرون.

ماشینو جلوی دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم. بچه ها رو از دور دیدم و به طرفشون رفتم، وقتی رسیدم بهشون گفتم:

سلام.....م می بینم که جمعتون جمعه گلتون کم بود که اونم اضافه شد.
شهاب گفت:

والا ما که گلی نمی بینیم فقط یه دیوونه می بینیم که به جمعمون اضلفه شده.
یه مشت به بازوش زدم و گفتم:

بی شعور، دیوونه خودتی

در حین شوخی با بچه ها بودم که متوجه گرفتگی و پکر بودن پویا شدم، رفتم کنارش و با صدای پایین گفتم:

پویا ببخشید دیروز باهات بد حرف زدم

سارا تا کی؟ تا کی می خوای توی هر پارتیتو بغل هر پسری برقصی و اونقدر مست کنی که دیگه به خودت اطمینان نداشته باشی؟ هان؟

دیگه زیادی داشت پاشو از گلیمش درازتر می کرد پس جدی و محکم گفتم:

به توجه؟ هان؟ به توجه؟ بابامی؟ مامانمی؟ نامزد می؟ دوست پسرمی؟ شوهرمی؟ واقعا چه نسبتی باهام داری که حق به جانب حرف می زنی؟

با ناراحتی سرش رو انداخت پایین و با صدای گرفته گفت:

هیچ کدوم، من فقط یه عاشقم.

با بهت و ناباوری، بدون هیچ پلک زدنی فقط نگاهش می کردم، باورم نمی شد کسی که فقط برای من یه دوست معمولی بود حالا عاشقم شده بود، باور نکردنیه!

بدون اینکه جوابی بدم تند و سریع پشتمو کردم و راه افتادم سمت کلاس، بچه ها اسمم صدا می زدن ولی توجهی نکردم یه دفعه یه دستی از پشت نگهم داشت و برم گردوند!

شری بود، نفس نفس می زد بریده بریده گفت:

چی... شد؟... ک... جا... می... ری؟

نمی دونستم باید چه جوابی بدم، چی می گفتم؟ می گفتم دارم از دوست معمولی ای که حالا عاشقم شده فرار می کنم؟

چه کلمه ی مسخره ای! عشق! به نظر من که اصلا وجود نداره!

یه دفعه با صدای شری به خودم اومدم:

هان؟ چی؟ چی می گی؟

حواست کجاست سارا؟ دو ساعته دارم صدات می کنم!

اوه متاسفم حواسم پرت شد، خب حالا چی کارم داشتی؟

چت شد یه دفعه؟ کجا داشتی می رفتی واسه خودت؟

بین شراره من الان به تنهایی بیشتر از همه چیز نیاز دارم. همیشه تنهام بذارین؟

چرا؟ مگه چی شده؟

بعدا توضیح می دم، خواهش می کنم

خیلی خب برو، بعدا حرف می زنیم

فعلا بای

دیگه بیشتر نموندم و رفتم کتابخونه، دیگه کلاسام تموم شده بود و من فقط به خاطر ویرایش پایان نامم میومدم دانشکده.

وقتی رسیدم خونه طبق معمول جز احترام کسی خونه نبود.

بلند داد زدم:

احترام ناهار چیه؟

احترام دستمال به دست جلوم اومد و گفت:

سلام خانم، خسته نباشید، ناهار قیمه هستش

با دیدن ظاهرش خندم گرفت، دستمال کهنه ای رو برعکس به سرش بسته بود، صورتش و لباسش هم سیاه شده بود،
 پقی زدم زیر خنده، احترام با تعجب نیگام می کرد بعد اینکه خنده ام تموم شد، با لحن فوق العاده مسخره ای گفتم:
 احترام خیلی مسخره و خنده دار شدی، می دونی که بهنام چقدر ظاهر مرتب برایش مهمه؟
 به وضوح اشک هایی که توی چشمش جمع شد رو دیدم، حقم داشت چون لحنم کاملا تحقیر کننده بود
 دستمالی که تو دستش بود حالا مچاله شده تو مشتش داشت فشرده می شد، فشار دستاش به دستمال به قدری زیاد بود که رنگ سبزه پوستش به سفیدی می زد، با صدایی که سعی می کرد نلرزه گفت:
 ببخشید خانم حواسم نبود الان لباسامو عوض می کنم
 بعد هم با حالت دو رفت.
 با بی خیالی وارد اتاقم شدمو لباسامو عوض کردم. داخل آشپزخونه که شدم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد ظاهر مرتب احترام بود.
 بعد از غذا یه چرت حسابی می چسبید. روی تختم که ولو شدم دیگه هیچی نفهمیدم. از خواب که بیدار شدم ساعت ۸ شب بود، اووووف چقدر خوابیده بودم...
 از پله ها که رفتم پایین در کمال تعجب فریبا و بهنام رو دیدم که روی مبل های سلطنتی نشستند و مشکوکانه حرف می زدن.
 بلند گفتم:
 سلام!!!!!! فریبا جون و آقا بهنام چه عجب ما شما دو تا رو خونه دیدیم!
 بهنام گفت:
 سلام دختر گل خودم، خوبی عزیزم؟
 مرسی بهنام جون
 فریبا گفت:
 سارا جان بیا بشین پیش خودم، دلم برات تگ شده
 یه خورده مشکوک می زدن، با تعلق روی مبل نشستیم.
 حس کردم یه چیزی می خوان بهم بگن ولی دودلن، سکوت بینمون زیاد از حد طولانی شده بود، تصمیم گرفتم این سکوتو من بشکنم:

چی شده؟

فریبا گفت:

هیچی عزیزم، مگه باید چیزی شده باشه؟!

فریبا جون به نظرت پشت گوشای من مخملیه؟

این چه حرفیه گلم!

خب بگین چی می خواین بگین دیگه

خب فرداشب قراره بریم خونه خانم بزرگ

خب؟

سارا جان یه موضوعی هست که باید تو بدونی

چه موضوعی؟

خب... خب چطوری بگم! اووووووم بهنام جان شما بگو عزیزم

مگه چه موضوع مهمیه که اینطوری به بهنام پاسش می ده؟!

بهنام کاملا جا خورد ولی بعد از چند ثانیه خودشو جمع و جور کرد و گفت:

سارا، دخترم دلم می خواد بدون هیچ مقدمه ای برم سر اصل مطلب، تو یه عموداری!

تقریبا داد زدم: چی؟؟؟؟!!!!!!

بدون اینکه جوابی بدم تند و سریع پشتمو کردم و راه افتادم سمت کلاس، بچه ها اسمم صدا

می زدن ولی توجهی نکردم یه دفعه یه دستی از پشت نگهم داشت و برم گردوند!

شری بود، نفس نفس می زد بریده بریده گفت:

چی ... شد؟ ... ک... جا... می... ری؟

نمی دونستم باید چه جوابی بدم، چی می گفتم؟ می گفتم دارم از دوست معمولی ای که حالا

عاشقم شده فرار می کنم؟

چه کلمه ی مسخره ای! عشق! به نظر من که اصلا وجود نداره!

یه دفعه با صدای شری به خودم اومدم:

هان؟ چی؟ چی می گی؟

حواست کجاست سارا؟ دو ساعته دارم صدات می کنم!

اوه متاسفم حواسم پرت شد، خب حالا چی کارم داشتی؟

چت شد یه دفعه؟ کجا داشتی می رفتی واسه خودت؟

بین شراره من الان به تنهایی بیشتر از همه چیز نیاز دارم. میشه تنهام بذارین؟

چرا؟ مگه چی شده؟

بعدا توضیح می دم، خواهش می کنم

خیلی خب برو، بعدا حرف می زنیم

فعلا بای

دیگه بیشتر نموندم و رفتم کتابخونه، دیگه کلاسام تموم شده بود و من فقط به خاطر ویرایش پایان نامم میومدم دانشکده.

وقتی رسیدم خونه طبق معمول جز احترام کسی خونه نبود.

بلند داد زدم:

احترام ناهار چیه؟

احترام دستمال به دست جلوم اومد و گفت:

سلام خانم، خسته نباشید، ناهار قیمه هستش

با دیدن ظاهرش خندم گرفت، دستمال کهنه ای رو برعکس به سرش بسته بود، صورتش و

لباساش هم سیاه شده بود،

یقی زدم زیر خنده، احترام با تعجب نیگام می کرد بعد اینکه خنده ام تموم شد، با لحن فوق

العاده مسخره ای گفتم:

احترام خیلی مسخره و خنده دار شدی، می دونی که بهنام چقدر ظاهر مرتب برایش مهمه؟

به وضوح اشک هایی که توی چشمش جمع شد رو دیدم، حقم داشت چون لحنم کاملا تحقیر

کننده بود

دستمالی که تو دستش بود حالا مچاله شده تو مشتش داشت فشرده می شد، فشار دستاش

به دستمال به قدری زیاد بود که رنگ سبزه پوستش به سفیدی می زد، با صدایی که سعی می

کرد نلرزه گفت:

بخشید خانم حواسم نبود الان لباسامو عوض می کنم

بعد هم با حالت دو رفت.

با بی خیالی وارد اتاقم شدمو لباسامو عوض کردم. داخل آشپزخونه که شدم اولین چیزی که

توجهمو جلب کرد ظاهر مرتب احترام بود.

بعد از غذا یه چرت حسابی می چسبید. روی تختم که ولو شدم دیگه هیچی نفهمیدم. از خواب

که بیدار شدم ساعت ۸ شب بود، اوووووف چقدر خوابیده بودم...

از پله ها که رفتم پایین در کمال تعجب فریبا و بهنام رو دیدم که روی مبل های سلطنتی
نشستن و مشکوکانه حرف می زنن.

بلند گفتم:

سلام!!!!!! فریبا جون و آقا بهنام چه عجب ما شما دو تا رو خونه دیدیم!

بهنام گفت:

سلام دختر گل خودم، خوبی عزیزم؟

مرسی بهنام جون

فریبا گفت:

سارا جان بیا بشین پیش خودم، دلم برات تگ شده

یه خورده مشکوک می زدن، با تعلق روی مبل نشستم.

حس کردم یه چیزی می خوان بهم بگن ولی دودلن ، سکوت بینمون زیاد از حد طولانی شده

بود ، تصمیم گرفتم این سکوتو من بشکنم:

چی شده؟

فریبا گفت:

هیچی عزیزم، مگه باید چیزی شده باشه؟!

فریبا جون به نظرت پشت گوشای من مخملیه؟

این چه حرفیه گلم!

خب بگین چی می خوان بگین دیگه

خب فرداشب قراره بریم خونه خانم بزرگ

خب؟

سارا جان یه موضوعی هست که باید تو بدونی

چه موضوعی؟

خب...خب چطوری بگم! اووووووم بهنام جان شما بگو عزیزم

مگه چه موضوع مهمیه که اینطوری به بهنام پاسش می ده؟!

بهنام کاملا جا خورد ولی بعد از چند ثانیه خودشو جمع و جور کرد و گفت:

سارا، دخترم دلم می خواد بدون هیچ مقدمه ای برم سر اصل مطلب، تو یه عمو داری!

تقریبا داد زدم: چی؟؟؟؟!!!!!!

بهنام به یه جا خیره شد و گفت:

از همون بچگی بهرام با من خیلی فرق می کرد، مثلا من هیچ وقت برنامه ریزی نداشتم در صورتی که اون برای دقیقه به دقیقه زندگیش برنامه ریزی داشت یا اینکه من هیچ وقت نماز نخوندم یا روزه نگرفتم ولی اون یه نماز قضا یا روزه نگرفته نداشت. زمان گذشت و هر دو در مدیریت کارخانه ای که از پدرمون بهون ارث رسیده بود شریک بودیم، همه چی خوب بود تا اینکه یه روز تو دفتر نشسته بودیم، اذان ظهر رو که داد بهرام نمازشو که تمام کرد رو به من کرد و گفت:

تو خجالت نمی کشی دین و ایمان نداری، فقط تو شناسنامه اسم مسلمونو یدک می کشی!
حالا نماز و روزه هیچی یه ذره غیرت رو زنت نداری! واقعا برات متاسفم!
عصبانی شدم و گفتم:

پ نه تو خوبی! همه ی کارات ریا و خودنمایی هست! شد یه بار کمکی کنی و کسی نفهمه؟!
اون جای مهر تو پیشونیت که من هنوزم نفهمیدم چجوری اینقدر زود به وجود اومده!
زنتم که حتی با من نا محرم سر سفره نمی شینه آخه غذا خوردن چه ربطی به نامحرم داره؟!
اونوقت جشن عقدتونو تو روز شهادت حضرت فاطمه گرفتید! هه واقعا مسخرس!
خلاصه بحثمون بالا گرفت و قهر کردیم، اول شراکتمون رو به هم زدیم کارمونو جدا کردیم، بعدم ارتباطمونو با هم قطع کردیم تا الان که ۲۱ سال از اون روز گذشته.
با تعجب گفتم:

پس چرا من چیزی یادم نیست بهنام؟

آخه تو اون موقع فقط ۱ سالت بود!

یه ذره فکر کردم و گفتم:

الان برای چی بهم گفتی؟

چون فردا شب خونه خانم بزرگ، عموت هم هست.

کاملا جا خوردم و گفتم:

چرا؟ حالا که ۲۱ سال گذشته! مگه آشتی کردین؟

نه ولی خانم بزرگ گفته یه کاری داره که باید هر دو باشیم.

بسیار خب لازمه منم بیام؟

آره باید حتما باشی

اکی

شام در سکوت کامل خورده شد، هممون یه جورایی تو فکر بودیم.

فردا شب زودتر از اون چه که فکرشو بکنم رسید.

پنکک به رنگ پوستم رو زدم، زمینه اصلی سایه هم سفید و یه هاله مشکی پشت مزه هام زدم، خط چشمم هم به سبک همیشگی کشیدم، رژگونه صورتی ملیح و کم رنگ هم روی گونه های برجستم کشیدم و در آخر رژ صورتی مایع و براقم رو روی لب های برجستم کشیدم. شلوار جین سفید رو با مانتو مشکی سفیدم پوشیدم، شال سفیدم هم شل و آزاد رو سرم انداختم، کفش مشکی ورنی پاشنه ۱۰ سانتیم رو هم پام کردم، کیف ستشو هم روی دستم انداختم.

عطر خوشبوی همیشگی رو هم پشت گوشام و مچ هام و گردنم زدم.

مثل همیشه بدون اینکه کفشام رو دربیارم وارد خونه مجلل و بزرگ خانم بزرگ شدم. خانم بزرگ مثل همیشه مقتدرانه روی مبل سلطنتی و قدیمی عصا به دست نشسته بود. با ادب رو به خانم بزرگ سلام کردم جوابمو داد و گفت:

به عموت و خانوداش سلام کردی؟

رومو که برگردوندم یه مردی که خیلی شبیه به بهنام و یه خورده بزرگتر به نظر می رسید با ریش و محاسن سفید در حالی که یه تسبیح تو دستش می چرخوند و زیر لب داشت با خودش حرف می زد بهم خیره شده بود، یه دایره قهوه ای بزرگ هم رو پیشونیش جلب توجه می کرد، بر اساس ترسی که از خانم بزرگ داشتم زیر لب سلام کردم. یه دفعه حرف زدن با خودشو قطع کرد و گفت:

سلام علیکم دخترم

این چرا تن صداس عربی بود؟؟؟؟!!!!!!

بعد از اون یه خانم هم سن و سال فریبا با چادر رنگی روشو گرفته و فقط یه چشمش معلوم بود باز هم به دلیل همون ترسه زیر لب سلام کردم. اونم مثل مرده جوابمو داد، چرا تن صدای اینا عربی می زنه؟؟؟؟!!!!!!

نفر بعدی یه پسر جوونی بود، از این برادر بسیجیا که همش زمینو نگا می کنن، از این پیراهن های که یقش خفه بود پوشیده و تا آخرین دکمشو بسته بود، پیراهن سفیدشو روی شلوار مشکی پارچه ایش انداخته بود، ایییییییییی چه ریشی هم داشت. مدل سلامای قبلیم بهش سلام دادم اونم مثل خودم جواب داد ولی چیزی که باعث تعجبم شد لحنش بود آخه اصلا عربی نبود.

با صدای خانم بزرگ مو به تنم راست شد:

بهنام به برادر بزرگترت سلام کن...
 بهنام عصبی شده بود ولی خیلی سعی کرد خودشو کنترل کنه، با لحن غیر دوستانه ای گفت:
 سلام برادر گرامی
 بهرام هم با لحنی شبیه به خود بهنام گفت:
 سلام علیکم برادر
 دوباره خانم بزرگ با لحن محکمی گفت:
 فریبا و سارا برید زود لباساتونو عوض کنید
 منو فریبا به اتاق مهمان رفتیم، مانتومو با تاپ گردنی مشکی براق که از کمر لخت بود و یقه
 بازی داشت عوض کردم.
 فریبا هم یه تاپ حلقه ای کرم یقه شل که بلندیش تا روی رون می رسید با شلوار جین جذب
 قهوه‌ای پوشید، صدقه سری کلاس های مختلف ورزشی و رژیم های مختلف هیکل خیلی
 قشنگی داشت.
 وارد سالن که شدیم زن چادریه خیلی بد به من نگاه کرد شرط می بندم اگه می تونست منو
 همونجا خفه می کرد.
 وقتی نشستیم خانم بزرگ شروع به حرف زدن کرد:
 خب من برای بعد از مرگم وصیت نامه ای تنظیم کردم که به طور عادلانه اموالم بین شما دو تا
 تقسیم می شه و اما این امارت سه دنگش به دختر بهنام یعنی سارا و سه دنگش به پسر بهرام
 یعنی علی می رسه.
 پس برادر بسیجی اسمش علیه!
 خانم بزرگ تک سرفه ای کرد و ادامه داد:
 ولی تمام این موارد وقتی انجام میشه که شرط من رو بپذیرین...
 بهنام با بی طاقتی گفت:
 شرطتون چیه مادر؟
 خانم بزرگ یه نیم نگاهی به من و علی انداخت و گفت:
 سارا و علی باید با هم ازدواج کنند...
 من و علی هم زمان با هم گفتیم:
 چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!

خانم بزرگ خیلی خونسرد انگار نه انگار خونمو می خورد گفت:

همین که شنیدین باید ازدواج کنید تا اموالم بهتون برسه...
از جام بلند شدم و در حالی که از عصبانیت صورتم قرمز شده بود گفتم:
خانم بزرگ با تمام احترامی که براتون قائلم ولی تو این مورد که آیندو در خطر میندازه نمی
تونم کوتاه بیام...
خانم بزرگ باز هم در کمال آرامش گفت:
هیچ اجباری برای این ازدواج وجود نداره فقط باید قید مال و اموال منو بزنی...
یه پوز خند عصبی زدم و گفتم:
راست می گید مجبور نیستم که، اموالتونم مال خودتون نخواستم...
چرخیدم که از سالن خارج بشم ولی با صدای بهنام مکث کردم:
ساراجان عزیزم بیا بشین...
برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:
ولی بهنام...
دخترم احترام بزرگتر تو نکه دار
چشمام از تعجب اندازه نلبکی شده بود، آخه این حرفا به گروه خونی بهنام نمی خورد، آهان
فهمیدم هر موقع این جوری حرف می زنه یعنی یه موضوعی به نفع ما این وسط وجود داره.
عبوس و بد اخلاق سر جام نشستم، ایییییییییییییییی یه درصد فکر کن من و این چندش با
هم زیر یه سقف باشیم، حتی از فکر کردنش حالم بد میشه.
وقتی رسیدیم خونه یک راست رفتم اتاقم اول گوشیمو چک کردم، پوووووووف از همه بچه ها
اس و میس داشتم ولی بیشتر از همه مال پویا بود بدون مکث همشو پاک کردم و خوابیدم.
طبق معمول با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم، مثل همیشه لباس پوشیدم و آرایش
کردم.
وارد محوطه دانشگاه که شدم اکیپ بچه ها رو دیدم، وقتی بهشون رسیدم سلام سردی کردم
و رو به شری گفتم:
بیا یه لحظه کارت دارم
پویا با یه حالت خاصی مثل کسایی که شکست عشقی می خورن نیگام می کرد، همه ی بچه
ها هم با تعجب نیگام می کردن، وقتی با هم یه جای خلوت رسیدیم شراره گفت:
معلوم هست چه مرگته؟
بین شری از این به بعد هر جا که پویا باشه من نیستم

یعنی چی؟

همین که شنیدی، دلیلشم نپرس که هیچی نمی گم حالا هم کار دارم بای شراره متعجب سر جاش مونده بود، بی خیال رفتم پیش استاد راهنمای پایان نامم، وقتی پایان ناممو دید کلی خوشش اومد و گفت مطمئنه واسه چهارشنبه نمره کاملو می گیرم. عین چی ذوق زده شدم، دست خودم نیست خیلی بی جنبه ام تا کسی ازم تعریف می کنه ذوق مرگ می شم.

وارد خونه که شدم، گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود با این حال جواب دادم:

بله؟

سلام

سلام، شما؟

علی هستم.

علی دیگه خر...وای نه یعنی خوب هستین؟

با صدایی که خنده توش موج می زد ولی سعی می کرد جدی باشه گفت:

ممنون. راستش زنگ زدم اگه بشه با هم یه قرار بذاریم؟

اوه بله چرا که نه! فقط کی و کجا؟

کافی شاپ... ساعت ۶ عصر

اکی پس فعلا بای

خداحافظ

وای خدای من یعنی پسرعموی مومن بنده هم اره؟؟؟؟؟؟!!!!!!

یعنی ممکنه ازم درخواست دوستی کنه؟

اگه ازم درخواست کنه باهات دوست می شم منحرفش می کنم بعدم به ریش باباش می

خندم! یوها ها ها!

چقد در بدجنس شدممممممممم!!!!!!

ساعت ۴ تا ۵ حموم بودم هر کی ندونه فکر می کنه حموم عروسیمه، والا!

حولمو تنم کردم، اول موهام پیچیدم تو یه حوله کوچیک تا خوب خشک بشه بعد نشستم

روی صندلی میز آرایشم، از همون پنکک همیشگی استفاده کردم، سایه ی مشکی خوشگلی

زدم، خط چشم به روش همیشگی هم کشیدم، رژگونه ملیح و خیلی کم رنگ قرمز هم زدم، رژ

لب قرمز جیغ هم به لبام کشیدم.

حوله ی موهامو باز کردم، موهای به رنگ استخونیم مثل ابشار ریخت دورم، هنوز یه ذره نم داشت، موهامو خیلی خوشگل اتو کشیدم. جین مشکی خیلی تنگمو پوشیدم با مانتو قرمز که بلندیش تا وسطای رونم بود. جلو موهامو با تل سوزنی دادم بالا و بقیه موهامو دورم ریختم، شال مشکی قرمزم هم خیلی شل روی سرم انداختم.

عطرمم زدم، کفش قرمز پاشنه ده سانتی پوشیدم، کیف ستشم روی شوئم انداختم و با ماشین عروسکم از خونه زدم بیرون.

درو که باز کردم هم زمان صدای جیرینک آویز بالای در به صدا دراومد و باد خنکی به صورتم هجوم آورد، با چشمم دنبال برادرمون گشتم آهان اونجا نشسته، وقتی نشستم روبروش هنوزم سرش پایین بود من موندم اون زیر دنبال چی می گرده؟؟؟؟؟

سرفه ای کردم و با یه لحن عربی گفتم:

سلام علیکم برادر

با تعجب سرشو آورد بالا ولی با دیدن من فوری سرشو دوباره عین چی انداخت پایین! بی شعور! دلتم بخواد یه حوری به خوشگلی منو نیگا کنی. لیاقت نداری نکبت!

سلام خواهر، ببخشید ولی من بر حسب وظیفه...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

کدوم وظیفه؟

امر به معروف و نهی از منکر باید بهتون بگم که سر و وضع شما اصلا مناسب نیست.

شما و امثال شما چشاتونو درویش کنید قضیه حله، کی گفته به خاطر شما مردا ما باید به خودمون بدبختی بدیم و چادر چاقچور سرمون کنیم؟

خواهر به خاطر خودتون می گم

لطفا شما به نفع من حرف نزن. اکی؟

خیلی خب چشم غرض از اینکه باهاتون قرار گذاشتم این بود که راستش پدرم مجبورم کرد. تو دلم گفتم خاک تو سرم کنن که با یه یالقوز قرار گذاشتم.

بینید ما هر کاری کنیم نمی تونیم از زیر این ازدواج در بریم چون مثل اینکه پدرامون بدجور بوی پول به دماغشون خورده.

اخمام رفت تو هم و چینی به دماغم دادم آخه حتی فکر ازدواج با این اسکل حالمو بد می کرد

با انزجار گفتم:

واقعا هیچ راهی نداره؟

هیچ راهی نداره

من باید فکرامو بکنم

تا کی؟

تا شنبه

خیلی خب پس تماس می گیرم خدمتتون

اکی.بای

خدانگهدار تون

از جام بلند شدم و از کافی شاپ زدم بیرون، وقتی رسیدم خونه مثل همیشه به جز احترام کسی نبود، واقعا چه خانواده منسجمی داشتیم. وارد اتاقم که شدم بعد از لباس عوض کردن لب تاپمو روشن کردم و یه بار دیگه اسلاید هایی که برای چهارشنبه آماده کرده بودم چک کردم، واسه شامم پایین نرفتم.

تا چهارشنبه چندین بار همه چیزو چک کردم و بالاخره روز سرنوشت سازم رسیدم، صبح بدون زنگ خوردن آلارم گوشیم از دلشوره از خواب پریدم.

اول رفتم یه دوش حسابی گرفتم تا سرحال بشم. وقتی اومدم بیرون مثل همیشه آرایش کردم با این تفاوت که سایه ورژگونه نزدم و رژ مایع قهوه ای رنگ زدم. موهامو خوب خشک کردم ولی بازم یه ذره نم بهش موند دیگه بی خیال شدم و همونجوری سفت و محکم جمعش کردم طوری که ریشه های موهام کشیده شد و ابرو هام به سمت بالا رفت.

شلوار پارچه ای دم پا کرم با مانتوی ستش که راسته و فیت تنم بود پوشیدم، مقنعه قهوه ای که نه شل بود نه سفت سرم کردم، جوراب سفید با کفش لژ دار کاراملی رنگ هم پام کردم، لب تاپ و ورقه ی پابان، موبایل و باقی وسایلی که احتیاج داشتم نامم هم گذاشتم تو کیف لب تاپم.

عطر همیشه گی رو که زدم، سوییچ ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

صدای دست زدن کل سالنو پر کرده بود، باورم نمیشه یعنی اینقدر خوب ارائه کردم که نمره کامل گرفتم؟!!

یعنی دیگه الان لیسانس می گیرم؟!!

وای باورم نمیشه!!!!!!!!!!!!

از یونی که اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم، انگار هوا تازه تر شده بود!

2- کاری به کار هم نداشته باشیم و تو کارهای هم دخالت نکنیم

3- امر به معروف و نهی از منکر هم ممنوع

4- عروسی مختلط باشه و مشروب هم توش سرو بشه

همین تموم شد

من با هیچکدوم مشکلی ندارم جز شرط ۴، مراسم عروسی باید زنونه مردونه جدا باشه در ضمن آهنگ هم ممنوع و فقط مولودی خونده بشه، مشروب هم سرو نمیشه.

خلاصه اینقدر با هم بحث کردیم تا اینکه قرار شد مراسم عروسی زنونه مردونه جدا باشه، آهنگم توش باشه ولی مشروب سرو نشه.

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! بی شعور حرف خودشو بی کرسی نشوند.

من و برادر بسیجی که اعلام آمادگی کردیم، عمو و بهنام از خوشحالی در پوستشون نمی گنجیدن، خاک تو سر پول پرستشون!

زن عمو زنگید و قرار شد پنجشنبه شب بیان برای بله برون، از این مراسمای چرت و پرت متنفرم در ضمن چرا دقیقا روزی که من قراره برم پارتی لامصبا؟؟؟؟

یه ذره انصافم خوب چیزیه!

تا پنجشنبه کلی خودخوری کردم که صدام درنیاد، پنجشنبه ۹ صبح با سر و صدا از خواب پریدم، اینقدر تو دلم فحش مثبت هیجده دادم، اول رفتم حموم صفا دادم، نزدیکای ساعت ۱۲

ظهر هم آرایشگر خانوادگیمون اومد اولش خواست لباسموبینه منم لباسو نشونش دادم، نفهمیدم چیکار کرد ولی تا ساعت ۶ عصر کارش طول کشید وقتی کارش تمومید چشماش

برق خاصی زد و گفت:

ماشالله چقدر خوش آرایشید شما، چقدر خوشگلید شما، چه موهای نرم و لختی، لطفا لباستونم بپوشید

لباسو که پوشیدم دیگه نزدیک بود پس بیفته یعنی اینقدر خوشگل شده بودم؟؟؟؟!!!!!!

جلوی آینه که وایسادم دیدم بدبخت حق داره خیییییییییییییییییی نایس شده بودم، لباسو از بهترین

پاساژای تهران گرفته بودم همراه با سرویس گلوبند و دستبند و گوشواره ستش.

لباسم یه ماکسی از جنس گیپور درجه یک که روش پولک های ریز خوشگلی کار شده و یقش مدل دلبری بود، کاملا به بدنم چسبیده بود.

کفشمم پاشنه ده سانتی، به رنگ لباسم و از جنس ورنی بود.

موهامو مدل جمع باز خیلی شیکی درست کرده و آرایشمم خیلی لایت و خوشگل بود.

کفشمو که پام کردم زنگو زدن چقدر زود اومدن؟!

به ساعت نگاه کردم اووووووووف ۸ شب بود همچینم زود نیومدن.

قرار بود هر موقع صدام کردن برم بیرن، چقددددددددر مسخره دستور خانم بزرگه دیگه دوست داره همه چی سنتی باشه.

صدام که کردن با غرور و ژست خاصی پایین دامن لباسمو گرفتمو از پله ها رفتم پایین، فقط صدای کفش من بود که تو سالن منعکس می شد همه ساکت و مبهوت محو من شده بودن، برادرمونم اولش سرش پایین بود بعد که متوجه سکوت غیر عادی شد سرشو آورد بالا با دیدن من دیگه نتونست سرشو بندازه پایین. آآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآ آخی ش حس می کنم خنک شدم این برادرو ضایع کردم.

صحنه ی خیلی جالبی بود نصف مبلا خانم چادری و آقایون ریش دار نشسته بودن و نصف دیگه خانما با لباسای باز و راحت و آقایونم همه ریشا سه تیغ و کراوات زده داشتیم از خنده می ترکیدم.

مهریه ۱۳۷۰ تا به نیت سال تولدم شد بعدم بینمون صیغه ی محرمیت خونده شد، زن عمو یه جعبه کوچیک داد دست برادر، درشو که باز کرد چشمام گرد شد خیییییییییلی خوشگل بود، دستمو گرفت بین دستاش، چقدر دستاش داغ و بزرگ بود! خیلی سریع انگشتر و کرد تو دستم و دستشو پس کشید.

من که برام فرقی نداشت چه با صیغه چه بی صیغه راحتیم این برادرمون ناراحت بود ولی از بعد خوندن صیغه همچین راحت شده بود آخه کاملا چسبیده بود به من، آب نمی بینه وگرنه شناگر ماهریه والا!

آخر شب که شد برادر بسیجی موند خونمون، انگار خیلی گرمش بود آخه هی با این دکمه آخر پیراهنش ور می رفت، آهان یادم رفت بگم چی پوشیده برادرمون، پیراهن کرم یقه دیپلمات که تا آخرین دکمشو بسته بود و داشت خفه می شد با کت و شلوار قهوه ای ولی خداییش هیکل روفرمی دارها!

ولی مهمترین موضوعی که فهمیدم این بود که فریبا هم دست کمی از بهنام نداره چون اومد روبه من جووری که برادر هم بشنوه گفت:

عزیزم با علی جان برین اتاق استراحت کنید.

کاملا مشخص بود می خواذ ما دو تا رو به هم نزدیک کنه.

من که برام مهم نبود ولی برادرمون زیادی داشت حرص می خورد چون صورتش یک دست قرمز شده بود حقم داره^۱ با یه دختر خوشگل و لوندی مثل من (حس می کنم زیادی متواضع نیست؟) اونم تنها معلومه نمی تونه خودشو کنترل کنه، از یه طرفم با فریبا روبربایستی داشت شدید.

برای اینکه بیشتر حرصش بدم از جام بلند شدم و گفتم:

بفرماید علی آقا

یه نگاهی به من انداخت وحشتناک^۱، چشماش قرمز شده بود، ایییییییییییی خیلی خوشگل بود واسه من ریختشو اینجوریم می کنه!

تو یه حرکت از جاش بلند شد و رفت به سمت پله ها منم دنبالش راه افتادم، وقتی سیدیم طبقه بالا برگشت سمتم و گفت:

اتاقتون کدومه؟

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم در اتاقمو باز کردم و اشاره کردم بیاد تو، اومد تو ولی درو

نبست، فکر کردم یادش رفته پس گفتم:

درو ببند

چی؟

درو می گم ببندش

با یه حالت کلافه ای گفت:

چرا؟

چون من اصولا بدم میاد در اتاقم مثل کاروانسرا باز باشه البته همین الانشم با وجود بعضیا کم از کاروانسرا نداره!

دیگه طاقت نیارود و دکمه آخر پیراهنشو باز کرد، آخییییییییییی من جای اون راحت شدم، فقط موندم چرا تا حالا خفه نشده؟!

کلافه نشست روی مبل و پاهاشو عصبی تکون می داد. خودم درو بستم با حیرت و درموندگی نگام کرد ولی توجهی نکردم و کفشامو درآوردم آخیش پاهام داشت می ترکید.

کتشو درآورد و انداخت رو دسته مبل. می خواستم لباسمو عوض کنم مشکلی نداشتم که جلوش این کارو بکنم ولی برادرمون خودش معذب می شد، پس گفتم:

برادر من می خوام لباسمو عوض کنم شما مشکلی نداری؟

یه دفه عین جت از جاش پرید و با تن صدایی که تقریبا بلند بود گفت:

نه، نه، بذار من برم بیرون بعد
 بعدشم کتشو برداشت و رفت، صدای پاهاش که تند و محکم به پله ها می خورد راحت قابل
 شنیدن بود، سریع رفتم دم نرده ها و گوش وایسادم، صدای فریبا بود که می گفت:
 چرا اینقدر زود علی جان؟
 آخه سارا خانم هم خسته بودن خوابشون برد منم دیدم دیگه بیشتر از این مزاحمتون نباشم.
 مراحمی عزیزم
 فعلا با اجازتون
 خواهش می کنم، به مامان و بابا سلام برسون
 بزرگیتونو می رسونم، خدانگهدار
 خداحافظ عزیزم
 بعدم صدای بهم خوردن درو شنیدم، فوری اومدم تو اتاق و لباسامو عوض کردم و خزیدم زیر
 پتو دیگه نفهمیدم چطوری خوابم برد.
 صبح با صدای فریبا از خوابم پریدم:
 سارا جان، عزیزم نمی خوای بلند شی؟
 با چشمای گشاد شده داشتم نگاهش می کردم، فریبا تو اتاق من! در حال بیدار کردن من! نکنه
 دارم خواب می بینم؟
 آخه فریبا از کارایی که معمولا مادرا انجام می دن متنفره به خاطر همین هیچ وقت اجازه نداد
 مامان صداش کنم.
 یه خورده خودمو جمع و جور کردم و با یه لحن کنایه آمیز گفتم:
 فریبا جون چشم بیدار می شم شما برو آخه کی ترسم اگه بیشتر بمونی به شان و منزلت
 والاتون خدشه وارد بشه
 با غیظ از جاش بلند شد و گفت:
 باشه می رم توام زودتر بیا پایین علی اومده دنبالت
 واسه چی؟
 باید برید واسه آزمایش و خرید عقد
 اکی
 فریبا که رفت پریدم تو حموم، آخه هنوز آرایش دیشبم رو صورتم مونده بود. بعد یه دوش ۵
 دقیقه ای سریع پنکک و خط چشم همیشگیم رو زدم و یه رژ صورتی به لبام کشیدم.

شلوار لی آبی کاربنی با مانتو سفید تنگ و کوتاهم رو پوشیدم، موهامم از پشت با کلیپس بزرگ جمع کردم و جلوی موهامم اتو کشیدم و یه وری تو صورتم ریختم، روسری آبی طرحدار از این ریشه دار بزرگا که جدیدا مد شده بود رو سرم کردم و خیلی شل گره زدم. کفش سفید پاشنه ۱۰ سانتیم رو پام کردم و کیف ستشم انداختم روی دوشم و رفتم پایین.

برادر علی سر به زیر و آقامنشانه روی مبل نشسته بود، با صدای کفشای من سرشو بالا گرفت، با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

سلام علیکم

خواهر

چی؟

می گم خواهرشو جا انداختی

بله خواهر

بریم؟

بریم

از در که رفتیم بیرون برای اولین بار ماشینشو دیدم، نه بابا حاجیمون وضعش خوبه جنسیس کوپه داره.

رفتیم اول آزمایش دادیم گفتن فردا بیایم جوابشو بگیریم بعدم رفتیم و حلقه سفارش دادیم، قرار شد فردا بیاد و بقیه خریدا رو انجام بدیم.

وقتی وارد خونه شوم در کمال تعجب فریبا رو دیدم، اومد جلو و گفت:

سلام عزیزم، چی شد؟

چی قرار بود بشه؟

گلم با من اینطوری حرف نزن

چطوری؟ واقعا مسخرس هیچ وقت به خاطر من خونه نموندی حالا به خاطر شندرغاز پول خونه موندی!

بدون اینکه منتظر جواب باشم رفتم تو اتاقم.

فردا صبح برادر علی اومد دنبالم، مانتوی عسلی تنگ و کوتاه از جنس ساتن براق که آستیناش با بند بالا می رفت و روی دکمه بسته می شد با شلوار پارچه ای دم پا قهوه ای رنگ که کاملا قالب پاهام بود پوشیدم، روسری کوتاه قهوه ای عسلی از جنس ساتن هم سرم کردم، موهامم کاملا جمع کردم طوری که ریشه های موهام کشیده شده بود، آرایش هم مثل

همیشه فقط رز زرشکی رنگ زدم، کفش پاشنه ۱۰ سانتی عسلی پوشیدم کیف ستش هم روی ساق دستم انداختم.

فرباجون هم افتخار دادند و با من اومدن. در خونه رو که باز کردم مادر فولادزره با برادرمون رو دیدم که منتظر ما وایسادن، رفتم جلو و برعکس فربا خیلی خشک و سرد سلام کردم، وقتی سلام کردنا تموم شد من پرو پرو رفتم جلو نشستم، این مادر فولادزره هم فقط حرص می خورد برعکس فربا که خیلی رلکس بود.

اول رفتیم جواب آزمایش ها رو گرفتیم متاسفانه هیچ مشکلی نبود...

بعد رفتیم حلقه ها رو تحویل گرفتیم، گرون ترین حلقه ها رو انتخاب کرده بودم که لچ این حاج آقا رو دربیارم ولی کصافط اصلا هیچی نگفت اصلا هم حرص نخورد من یه ذره لذت ببرم ولی خیییییییلی نایس بودن جفت حلقه، روی دو تا حلقه نصف قلب نگین کار شده بود که اگه دو تا حلقه رو کنار هم می داشتیم یه قلب کامل می شد. حیف که من نمی خوام با برادرمون زندگی کنم حیف.

از همونجا دو تا ساعت ست هم برداشتیم که باز من گرونترین رو انتخاب کردم، ساعت بندشون استیل سفید و صفحشونم طلایی بود. خل بودم دیگه فقط دست روی گرونترین ها می داشتیم فقط خدا رحم کرد که همش خوشگل بودن.

لباسم نباتی بود، یقش دلبری بود و دو تا بند که همش شکوفه بود روی بازو هام می خورد، دامنشم از کنار کمر تا پایین به صورت هلال باز شده بود و کنار هلال ها شکوفه بود وسطشم تور اکلیلی بود.

کفشمم همون رنگ نباتی و پاشنه ده سانتی که روش یه گل خوشگل از همون مدل لباسم داشت.

خیلی با خودم غصه خوردم که قرار نیست با این یارو برای همیشه زندگی کنم آخه همه چیزهایی که خریدیم خیییییییلی تک و خوشگل بودن بعدا دیگه بهتر از اینا گیرم نیاد مطمئنم،
 اه

روز عقد، صبح زود برادر علی اومد دنبالم و منو گذاشت آرایشگاه، وقتی می خواستم پیاده بشم رومو کردم سمتش و گفتم:

متاسفانه امروز و روز عروسی باید کنار تو راه برم، با این ریش تو صورتت، کراوات نزدنت واسه امروز می تونم یه جورایی کنار پیام ولی با این مدل پیراهن اصلا و هیچ جوره نمی تونم

خودمو راضی کنم که کنارت راه برم چون تمام کلاس و پرستیژم بهم می ریزه پس یه پیراهن معمولی و شیک می پوشی در ضمن ریاضتم مرتب کن اینقدر کثیف و ژولیده نباش. بدون اینکه منتظر جواب باشم پیاده شدم. تا ۱۲ ظهر کارم طول کشید بعدشم لباسمو به کمک شاگرد آرایشگاه پوشیدم، خودمو که تو آینه نگاه کردم کفم بریده بود یه هلویی شده بودم که حد نداشت، قربون خودم برم نه برادر علی قربونم بره!

موهامو کاملا جمع کرده و به طرز زیبایی شنیون کرده بود، آرایشمم خیلی لایت و نایس بود. زنگ آرایشگاه زده شد، شاگرد درو باز کرد و خبر داد که حاجیمون اومده، شنلمو پوشیدم و رفتم بیرون.

اگه می دونستم اینقدر حرفام تاثیر داره دستوره‌های بیشتری می دادم، برادر کت و شلوار مشکی با پیراهن معمولی و شیک پوشیده بود، ریششم یه ذره مرتب کرده بود ولی هنوزم چندان بود.

به دستور فیلم بردار گلو داد دستم، بعد از تموم شدن دستورات فیلم بردار رفتیم به سمت ماشین، برای اینکه سوار بشیم باید از جوی آب رد می شدیم، اون بی شعور بی توجه به من رد شد، منم عین چی مونده بودم چه غلطی بکنم که تازه اون برگ چغندر متوجه منم شد، مستاصل مونده بود چیکار کنه، خب احمق بیا دستمو بگیر، کلی با خودش کلنجار رفت آخر سر اومد و دستشو به سمتم دراز کرد منم بی تعارف دستشو با یه دستم محکم گرفتم و با یه دست دیگم دامن لباسمو بالا گرفتم اونم مرحمت کرد و در بالا گرفتن دامن لباس کمکم کرد بعد از اینکه رد شدم، دیدم برادرمون قرمز شده و سرشو انداخته پایین و دامنم تو دستش داره مچاله می شه زود گرفتم چی شد نگاش افتاده به پاهای صیقلی و خوش تراشم.

وقتی رسیدیم محضر بزرگترهای فامیل منتظرمون بودن، وقتی تو جایگاه عروس و داماد نشستیم تازه عمق فاجعه رو حس کردم، من داشتم چه غلطی می کردم؟! داشتم با کسی که ازش متنفر بودم و اصلا نمی شناختمش عقد می کردم اونم به خاطر پول.

در همون لحظه از فریبا، بهنام، بهرام، فاطمه و از همه بیشتر خانم بزرگ متنفر شدم.

با صدای عاقد به خودم اومدم، داشت برای بار سوم از من اجازه وکالت می گرفت، هه اجازه؟! واقعا کلمه مسخره ایه چون تنها چیزی که از من نگرفتن همین بود پس با صدای رسا گتم:

معمولا این جور موقع ها عروسا می گن با اجازه بزرگترا بله ولی من از هیچکدومتون اجازه نمی گیرم چون از من اجازه نگرفتین برای این ازدواج لعنتی اجازه نگرفتین، خانم بزرگ با

به باغ که رسیدیم، برادر علی اومد و در ماشینو برام باز کرد و کمک کرد پیاده بشم، وقتی خواستیم وارد بشیم شنلمو درآوردیم و به نگاه های بد و غضبناک حاجیمون هم توجهی نکردم.

وقتی تو جایگاه عروس و داماد نشستیم داشتم از خنده می ترکیدم، آخه فکر کنید یه طرف خانم های رو گرفته و چادری با آقایون ریش دار و تسبیح به دست یه طرف دیگه خانم هایی با لباس های باز با آقایون کروات زده و ریش های سه تیغ شده همه هم ماشالا ریخته بودن وسط خسته هم نمی شدن.

نوبت به ما رسید حاج آقامون که اصلا قبول نکرد برقصه می گفت بلد نیست اینقدر پایپیش شدن که گفت یه گوشه وایمیسه برای من دست می زنه.

به لطف کلاسهای رقص مختلف توی رقص خیلی ماهر بودم، وقتی رقص تموم شد صدای کف زدن بلند شد برادر هم محو من شده بود.

مراسم که تموم شد شانسم زد و جفتمون رفتیم خونه های خودمون دیگه کسی نگفت پیش هم باشید و این حرفا.

بعد از اون شب دیگه برادر علی رو ندیدم و شروع به انجام کارهای گذشتم کرده بودم البته به جز یونی رفتن، امسالم قصد کنکور فوق دادن نداشتم چون می خواستم بعد از اینکه از حاجی جدا شدم فوقمو بگیرم، از کار و زندگی انداختمون.

ولی پارتی، مشروب، با پیچه ها فرحزاد رفتن و قلیون کشیدن همگی سرجا شون بود تا اینکه...

تا اینکه خانم بزرگ دستور صادر فرمودند که زودتر عروسی کنیم، برادر هم بهم اس داد که صبح میاد دنبالم برای خرید عروسی، وای از این مسخره بازی متنفرم.

صبح با غر غر از خواب ناز بیدار شدم، مانتو شیری چسبون و کوتاهمو با شلوار سفید پارچه ای چسبون تنم کردم، آرایش مثله همیشه، موهامم با کلیپس بزرگ بستم و جلوشو ریختم تو صورتتم، شال شیری هم شل سرم انداختم، کیف و کفش شیری چرمم رو هم برداشتم و رفتم. فریبا و ننه اون یارو هم بودن، اول رفتیم لباس عروس، کفش، چند دست مانتو، لباس زیر، لباس خواب و این جر چیزا رو خریدیم بعدش هم برای اون شازده خرید کردیم به زور برایش کروات هم خریدم خودش گفت نمی زنه ولی مگه دست اونه.

لباسم سفید خالص بود از یه ذره پایینتر از کمرش دامنش پفی می شد، یقشم دکلته و باز بود. کنار کمرش یه گل خیلی خوشگل که وسطش پر از نگین بود داشت.

کفشمم سفید خالص بود که روش از همون مدل نگین های لباسم داشت.

روز عروسی از ۵ صبح رفتم آرایشگاه تا ۱ بعداز ظهر زیر دست آرایشگر بودم، لباسمو که پوشیدم رفتم جلو آینه، موهامو به طرز خیلی زیبایی شنیون کرده بود، آرایشمم که کلا از این رو به اون روم کرده بود.

خبر دادن که داماد اومده رفتم جلو دیدم بله حدسم درست از آب در اومد برادرمون کراواتشو نزده البته من همون روز فهمیدم نمی خواد بزنه چون انداختش ته صندوق عقب به همین دلیل یواشکی برش داشتم.

حاجی مات من شده بود آخه خیلی خوشگل شده بودم، لباسمم باز بود. کراواتو از جعبش در آوردم و رفتم جلو و انداختم گردنش و همونطور که می بستم گفتم:

خیلی بده که آدم به حرف کسی که می خواد باهاش ازدواج کنه گوش نده.

فاصلمون خیلی کم بود، نفس هاش تو صورتم پخش می شد، اییییییییییی چندم شد.

وقتی کارم تموم شد دیدم محو من شده، فیلم بردارم فیلم می گرفت.

به خودش که اومد دسته گلو بهم داد، آتلیه و باغ رفتیم فقط اینو بگم که از نزدیکی به برادر حالم بهم خورد.

وارد سالن که شدیم بازم صحنه ی آشنای خنده دار تفاوت نیمه های سالن با هم دیگه.

وقتی عروسی تموم شد وارد حیاط شدیم، اوه اوه برادران بسیجی شبیه حاجیمون هم اونجا بودن اومدن جلو، برادر علی هول شده بود فک کنم به خاطر کراوات بود با پته پته گفت:

سلام علیکم... خوبی احمد جان؟ آقا محمد شما چه می کنی؟

جفتشون با پوز خند اعصاب خورد کنی جواب سلام برادرمونو دادن، بی شعور!!!!

بعدم فک کنم احمد بود گفت:

من که خوبم ولی انگار شما بهتری!

بعدشم نوبت اون محمد کصافط بود که با طعنه بگه:

من که کار خاصی نمی کنم ولی انگار شما کارای مهمی داری، احمد جان بیا بریم مزاحمشون نشیم.

بعدم رفتن یالغوزا... اینا الان بسیجی بودن و زود قضاوت کردن؟

اگه اینا مومنن پس من ترجیح می دم کافر باشم والا.

خلاصه ما رو بدرقه کردن و رفتن منم برخلاف تمام عروس ها نه استرس داشتم و نه قطره ای اشک ریختم از فراق خانوادم.

با خستگی زیاد وارد خونه شدیم، برادر لطف کرد و چراغو روشن کرد اولل چه خونه ی شیک و قشنگی ، فریبا خودش رفته و انتخاب کرده بود به منم گفت باهاش برم ولی من قبول نکردم آخه به من چه؟

دکوراسیون خونه کرم قهوه ای بود اصلا حوصله نگاه کردن به تک تک وسایلو نداشتم پس از پله ها رفتم بالا به سمت اتاق خودم.

در اولین اتاقو که باز کردم یه تخت یه نفره، میز، کمد و خلاصه مجهز بود ست اتاق هم آبی بود در اتاقو بستم.

در اتاق بعدی رو که باز کردم دهنم باز مونده بود، همه ی وسایل اتاق سفید و طلایی بود، تخت دو نفره سلطنتی، پاتختی، کمد بزرگ شیک، میز آرایش با یه صندلی پشتش که روکش چرم سفید روش داشت، پرده سفید حریر، فرش طلایی خوشگل، واثعا خیلی نایس بود همه چیز.

تا تخت شمع های کوچیک سفید و طلایی چیده شده بود، روی تخت هم گلبرگ های سفید ریخته شده بود که با رو تختی شیری رنگ هارمونی قشنگی رو به وجود آورده بود.

لباس سنگین مزخرف رو از تن در آوردم و رفتم حموم، بعد یه حموم حسابی اومدم بیرون آخیش آرامش گرفتم.

تاپ نیم تنه سفید با شرتک ستشو پوشیدم و در اتاقو قفل کردم و خودمو پرت کردم روی تخت، آخیش چه نرمه.

نفهمیدم چشمام چجوری گرم شد و خوابم برد.

صبح با صدای تق تق در از خواب پریدم، همونجوری که چشمامو می مالیدم درو باز کردم.

یه خمیازه بلند کشیدم و چشمامو باز کردم، برادرمون بود، اولین بار بود که با تیشرت و گرمکن می دیدمش.

اینم که سرش همیشه پایینه، باصداش به خودم اومدم:

سلام علیکم خواهر، صبحتون به خیر

های برادر، صبح شما هم به خیر

سارا خانم بیدارتون کردم بگم مادرتون زنگ زدن گفتن دارن صبحانه با کاجی میارن اکی نو پرابلم

رفتم تو اتاقمو موهامو با کلیپس سفید بالای سرم جمع کردم همون موقع زنگ در زده شد.

فریبا با احترام وارد خونه شدن، چند تا ظرف سلفون کشیده دست احترام بود.

فریبا با یه لحن دستوری و بدی گفت:

بیا بزارش اینجا و به میز ناهارخوری داخل آشپزخونه اشاره کرد.

احترام با سلیقه کامل ظرف های شیک رو روی میز چید و سلفون ها رو از روشون برداشت.

اییییی جون چه صبحونه کاملی با اشتهای کامل شروع کردم حتی به فریبا سلام هم نکردم
لیاقت نداشت.

وقتی صبحونم تموم شد تشکر نکردم، برادرمون هم که صبحونش تموم شده بود داشت تشکر می کرد

اومدم برم بیرون که فریبا گفت:

سارا جان کجا؟ بیا عزیزم کچی بخور الان بدنتم خیلی ضعیف شده باید تقویت بشی
برعکس تمام دخترا نه خجالت کشیدم و نه سرخ شدم، به برادر که نگاه کردم مثل همیشه سرش پایین بود ولی اونم بی خیال بود، با رلکسی تمام گفتم:

نمی خورم فریبا نمی خورم...اکی؟ آندرستند؟

بعدشم رفتم تو اتاقم و مانتو و شلوارمو پوشیدم برم آرایشگاه برای مراسم مزخرفی به نام پاتختی.

آرایشگر همون دیروزیه بود، یه آرایش لایت طلایی نایس به رنگ لباسم برام کرد و موهامم لخت کرد و دورم ریخت و جلوی موهامم پف داد بالا و یه دسته از موهامم ریخت تو صورتم، لباسمو پوشیدم و کفش شیک هم پام کردم، مانتوی نباتی فیت تنم که قدش کوتاه بود روی لباسم تنم کردم، شال حریر طلایی هم شل انداختم روی سرم.

لباسم طلایی بود و پارچه لختی داشت، تا کمر تنگ بود و از کمر به بعد حالت کلوش پیدا می کرد، کفشمم طلایی و براق بود.

برادرمون اومد دنبالم، رفتم و نشستم توی ماشین.

مراسم تو خونه ی بهرام اینا بود، وارد که شدم صدای آهنگ مثل مته مغزمو داشت سوراخ می کرد.

اول رفتم تو اتاق و مانتو و شالمو درآوردم و رفتم روی صندلی مخصوص خودم نشستم و باز هم صحنه ی آشنای همیشگی و تفاوت بین خانما.

وقتی ازم خواستن برقصم عین چی ذوق کردم آخه عاشق رقص بودم سریع رفتم وسط و تا آخرم همون وسط رقصیدم و ننه فولادزره هم فقط حرص خورد.

کادوها که داده شد حاجیمون اومد دنبالم و رفتیم به سمت آشیانه و اون نش هم یه تعارف نزد شام بمونیم حالا من شام چی بخورم؟ گشمنه!!!!

توی خونه پر از مواد غذایی هرچی که برای درست کردن یک غذا لازمه وجود داره نگران نباشید

خب کی قراره غذا درست کنه؟ کارگر میاد؟

با تعجب گفت: نه، شما درست می کنی دیگه

والله!!!!!!!!!!!!!! مگه حمال استخدام کردی به من چه؟ در ضمن من بلد نیستم

با دهنی باز داشت نگام می کرد، تو دلم گفتم اوی بیا مگس نره تو دهنه، یه خورده که به

خودش اومد گفت: نه جسارت نکردم

بعدم جلوی یک رستوران شیک وایساد و گفت: داخل رستوران غذا می خورید یا بگیرم بریم خونه؟

بگیر ببریم خونه

چی می خورید شما؟

اومدمممممممم کباب برگ

با گفتن باشه پیاده شد و رفت. چرا هر چی می گفتم بی چون و چرا قبول می کرد؟ چرا اینقدر

با ادب بود؟ چرا لجش نمی گرفت؟ چرا بی ادب نبود؟ چرا باهام لج نمی کرد؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ه

لج آدمو در میاره با رفتارش!!!!!! ولی عجیب مغرور بود...

اومد و در عقبو باز کرد یه پلاستیک حاوی دو تا ظرف یه بار مصرف گذاشت رو صندلی و درو

بست و امد نشست پشت فرمون، اخماش بدجور تو هم بود بهتر فکر کرده کاگر استخدام کرده

براش بشوره، پوزه و حمالی کنه.

جفتمون با کج خلقی وارد خونه شدیم، رفتم تو اتاقم و لباسمو با تاپ و شورتک قرمز عوض

کردم و اومدم نشستم پشت میز ناهار خوری و با ولع شروع کردم به خوردن غذا. اونم چند

دقیقه بعد اومد و شروع کرد به خوردن.

غذام که تموم شد اومدم پاشم که با صداش مکث کردم: سارا خانم بنشینید می خوام باهاتون

حرف بزنم

نشستم و با یه ابروی بالا رفته گفتم:

بفرمایید

اخماشو کشید تو هم و دستاشو آورد جلو گذاشت رو میز و تو هم قفلشون کرد و گفت: ما چه

بخوایم چه نخوایم باید یه مدتی با هم زندگی کنیم پس بهتره به عقاید همدیگه احترام

بزاریممثلا شما با این وضعیت میای جلوی من اصلا صحیح نیست و به عقیده من توهین می کنید.منم به عقیده شما احترام می زارم و خواهم گذاشت.

خودمو کشیدم جلو و گفتم:ببین آقای برادر من حوصله ی دردرس ندارم،تا قبل این داشتم راحت و آسوده زندگیمو می کردم .الانم دوست دارم راحت و آسوده زندگی کنم و حوصله ی آدمایی مثل شما رو ندارم.من سر و وضعم رو فقط و فقط تو این خونه اونم برای اینکه...یه پوزخندی زدم و ادامه دادم:خدای نکرده شیطون گولتون نزنه بهتر می کنم دیگه هم حوصله نصیحت ندارم ، گود نایتبدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو اتاقم.

ایییییییییییییییییییییی پسره ی بی شعور فکر کرده کیه!

اصلا از فردا تو خونه گونی تنم می کنم.

با همون آرایش و مو خوابم برد،صبح با سردرد بدی از خواب پریدم.

اول رفتم یه دوش حسابی گرفتم،حوله ی لباسیمو تنم کردم و ساعتو نگاه کردم اووووووووووف ۱.۳۰ بعدازظهر بود.

با همون حوله رفتم تو آشپزخونه و در یخچالو باز کردم و یه لیوان شیر برای خودم ریختم.

رفتم نشستم روی مبل و پامو انداختم روی پای دیگم و شروع کردم به خوردن شیرم.

با صدای چرخیدن کلید توی قفل در به خودم اومدم،سرمو برگردونم که دیدم بله برادرمونه.

سرش پایین بود و هنوز متوجه من نشده بود،با صدای بلندی گفتم:سلام علیکم برادر

با تعجب سرشو بالا گرفت نگاهش از روی صورتم سر خورد روی یقم و از اونجا هم رفت پایینتر و رسید به پاهام،سریع گرفتم موضوع چیه حولم رفته کنار،حالا این حاجیمون چه چشماش قوی شده،با لبخند مرموزی گفتم:حاجی،فک کنم تو مدرسه بود که بهمون می گفتن سلام واجب نیست ولی جوابش واجبه.

سریع به خودش اومد و سرشو انداخت پایین و گفت:سلام علیکم خواهر

دستش یه پلاستیک که توش دو تا ظرف یه بار مصرف بود،رفت و روی میز ناهارخوری گذاشتون بعدم از پله ها با قدمهای محکم رفت بالا.

منم رفتم شیرمو کامل سر کشیدم و رفتم تو اتاقم می خواستم مثل همیشه تاپ و شور تک بپوشم که یاد حرفای دیشبش افتادم پس یه تی شرت چسبون صورتی که طرح قلب روش داشت با شلوارک ستش که تا زیر زانوم میومد پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه،برادر داشت غذاشو می خورد منم قاشق و چنگال برداشتم نشستم پشت میز و شروع کردم به خوردن با

صدای جیرینگ به خودم اومدم دیدم حاجیمون یه دسته کلید انداخته جلوم روی میز، این چیه؟

خودش گفت: کلید تمام قفل های خونس در ضمن از این به بعد یه کارگر میاد برای پختن غذا و گردگیری و بقیه کارها، امروز بعد از ظهر هم میاد تا باهاش آشنا بشی، بعد از اون با هم باید بریم برای مادر تون یه کادو بگیریم برای امشب که می خوایم بریم خونه عمو مادرزن سلام.

||||||| بازم از این مراسمای مسخره. من نمی دونم چرا بین این همه آدم باید من بدبخت بشم و گیر این مراسما و از همه مهمتر گیر یه آدم چندش بیفتم.

منظورتون از آدم چندش منم؟

پ ن پ منظورم عمه ی نداشتمه.

لطفا ادبو رعایت کنید

و اگه نکنم؟

از جا بلند شد و دستاشو جوری کوبید روی میز کل آشپزخونه لرزید و فریاد زد: من نمی دونم چه گناهی در درگاه خدا کردم که الان دارم با تو تقاصشو پس می دم؟

خیلی خوشحال شدم بالاخره عصبیش کردم منم از جام بلند شدم و دستامو زدم رو میز و سرمو کشیدم جلو و زل زدم تو چشمش و گفتم: می دونی چه گناهی؟ من بهت می گم اولاً ریاکاری چون از این پیراهن های یقه خفه کن می پوشی، سرتو عین یابو می ندازی پایین اگه بری تو دیوار خودت نمی فهمی دوما مغروری جز خود هیچ کسو نمی بینی مثلاً خیر سرت بسیجی هستی ولی فقط بلدی به آدم گیر بدی دوست داری همه ازت بترسنتن صدام ناخودآگاه بالا رفته بود، نفس نفس می زدم.

اونم مثل خودم جواب داد: ریاکار بودن که از کافر بودن بهتره از تو که بهترم دین و ایمان نداری و خودتو برای تمام مردا می ریزی بیرون، عقده داری دیگه دوست داری جلب توجه... با سیلی من رف تو دهنش ماسید، حقش بود داشت به من توهین می کرد بی شعور.

انگشتمو تهدید گونه جلوش گرفتم و گفتم: حرف دهننتو بفهم عین چی چشماتو بستنی و دهننتو باز کردی.

دستش روی صورتش مونده بود نفس نفس می زد با خشم نگاهی بهم انداخت و بعدم سریع رفت تو اتاقش و درو بهم کوبید، به درک فدای سرم.

با تعجب گفت: یعنی چی؟ مگه میشه هیچ کاری بلد نباشین
این موضوع به تو هیچ ربطی پیدا نمی کنه
خیلی نارات شد ولی با این حال گفت: بله خانم
خب ساعت کاریت از ۹ صبح میای منم بیدار نمی کنی تا ۵ عصر مشکلی نداری؟
نه خانم مشکلی ندارم
خیلی خب الانم بشین تا همسرم بیاد و باقی صحبت ها رو باهاات بکنه
چشم
از جام بلند شدم و از پله ها رفتم بالا، در اتاقشو یه دفه باز کردم متعجب سرجاش خشکش
زده و تی شرتش تو دستش خشک شده بود، موهاشم خیس بود پس حموم بود. ای جونم چه
هیكل جیگری داره!!!!!!

یه دفه سریع بلوزشو پوشید و باخم و عصبانیت گفت: به شما یاد ندادن قبل از ورود به هر جا
در بزینید
نچ یاد ندادن
نفسو محکم فرستاد بیرون و گفت: حالا چی کار دارین؟
از نظر من این زنه خوبه برو باهاش قرارداد ببند
باشه

از اتاقش اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم و شروع کردم به حاضر شدن، شلوار جین سفیدمو
پوشیدم بعد هم شروع کردم به آرایش کردن مثل همیشه پنکک رنگ پوستم، خط چشم با
روش خودم، رژ صورتی هم آرایشمو تکمیل کرد هیچ وقت اهل آرایش غلیظ نبودم، موهامو از
وسط با کلیپس سرخابی سفید جمع کردم و جلوی موهامم کج ریختم توی صورتم.
گوشواره حلقه ای بزرگ ام رو به همراه دستبند و گلوبند ستشو انداختم، مانتوی سرخابی
کوتاه و تنگمو با شال سفید پوشیدم.
کیف و کفش صورتی هم برداشتم و رفتم پایین دیدم بله حاجیمون مثل همیشه با یه تیپ
مزخرف و ایساده دیگه دقت نکردم چی پوشیده.
اول رفتیم واسه فریبا یه انگشتر برلیان خریدیم بعدم رفتیم خونه ی بهنام.
وارد که شدیم به بهنام و فریبا یه سلام سرد دادم و رفتم تو اتاق قبلیم، آآآآآآآآآآآ آخی دلم
برای اتاقم تنگیده بود اشک تو چشمم جمع شد آآآآآآآآ آه بسه نباید احساساتی بشم.
مانتومو با یه تاپ سرخابی دکلته چسبون عوض کردم و رفتم بیرون.

فربیا از دیدن انگشتر گل از گلش شکفت، کلا از طلا سیر نمی شد برعکس من. بالآخره آخر شب رسید و من از اون مهمونی مزخرف خلاص شدم. وقتی وارد خونه شدیم هر کدوم رفتیم اتاقای خودمون. لباس خوابمو پوشیدم و رفتم توی تختم گوشیمو برداشتم و زنگیدم به شری: سلام سارا سلام شری جون، خوبی؟ تو که بهتری معلومه این چند روزه کدوم گوری هستی؟ ببخشید عزیزم یه مشکل لاینحلی به وجود اومده بود بالآخره باهش کنار اومدم وای چه مشکلی گلم؟ الان خوبی؟ مادر و پدرت خوبن؟ نه عزیزم مشکل خاصی نیست نگران نباش حالا اینو ولش کن بگو ببینم آخر هفته پارتی سر جاشه؟ آره گلم میای؟ آره میام اکی پس فعلا بای بای هیچ کدوم از بچه ها از ازدواجم خبر نداشتن یعنی خودم نخواستم کسی بفهمه... تازه داشت خوابم سنگین می شد که در اتاقم زده شد، اااااااااا لعنت بر مزاحم، با صدای خواب آلودی گفتم: هاااااااااااا چی می خواهی؟ با باز شدن در اتاقم برادرمون ظاهر شد، اومد جلو و در حالی که سرش پایین بود گفت: یادم رفت یه موضوعی رو بهتون بگم چه موضوعی؟ پدر من به عنوان هدیه عروسی برای آخر هفته دو تا بلیط برای مشهد گرفته من نمیام چرا؟ چون به اماما اعتقادی ندارم با نعجب و اخم سرشو آورد بالا و گفت: چرا؟

دلیلش به خودم مربوطه

در هر صورت اگر نیاین خانم بزرگ شک می کنه و...

رفتم تو فکر، مشهد برای کدوم امام بود؟ امام علی؟ حضرت معصومه؟ امام کاظم؟

حضرت نوح؟ حضرت آدم؟ چه می دونم بی خیال می رم اونجا برادرمونو اسکل می کنم خوش

می گذره

پس گفتم:

خیلی خب میام

هیچ واکنشی نشون نداد و داشت به یک جا خیره نگاه می کرد رد نگاهشو گرفتم رسیدم به

بدن خودم آخه لباس خوابم هم کوتاه بود هم فوق العاده باز، تو دلم شمردم ۱ ۲ ۳ و یه دفه با

صدای بلند گفتم:

پخخخخخخخخخخ

حول شد و پاش لیز خورد و پرت شد روی تختم کنار من، کرم درونیم مدام تکون می خورد

پس تصمیم گرفتم اذیتش کنم، سرمو بردم جلو طوری که نفسامون با هم قاطی می شد

ایییییی حالم داشت از این نزدیکی بهم می خورد ولی برای اذیت کردنش لازم بود، با صدایی

پر از ناز و عشوه که ال خودمو بهم می زد گفتم:

چی شد؟ حالت خوبه؟

بدون پلک زدن فقط محو من شده بود دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و یقی زدم زیر خنده

، حاجیمون اولش نفهمید جریان چیه ولی بعد چند دقیقه تازه فهمید جریان از چه قراره با

عصبانیت بلند شد و گفت:

منو مسخره می کنید؟

دلمو گرفته و روی تخت ولو شده بودم و از خنده غش کرده بودم با عصبانیت درو اتاقمو بهم

کوئید و رفت.

وقتی خندم تمومید تازه یادم افتاد که من بیچاره آخر هفته با شری قرار دارم، اااااااااا زندگی

فلج شده، با یه اس ام اس بهش خبر دادم نمی تونم برم.

صبح با صدای جاروبرقی از خواب پریدم، به ساعت نگاه کردم ۱۱:۳۰ بود اااااااااا چقدر زود

بیدار شده بودم.

دست و صورتمو شستم وتی شرت و شلوارکی که قدش تا سر زانوم بود به رنگ سبز چمنی

پوشیدم.

رفتم پایین پووووووووووف این که طوبی هستش.

با دیدن من جاروبرقی رو خاموش کرد و گفت:

سلام خانم

علیک، مگه نگفته بودم منو بیدار نکنی؟

خب؟

پس این سر و صدا چیه؟

شما گفتین بیدار تون نکنم نگفتین از چه وسایلی استفاده بکنم یا نکنم!

نفسمو محکم دادم بیرون و گفتم:

خیلی خب به ارت برس

اونم با روشن کردن دوباره جارو به کارش ادامه داد.

فوضولیم گل کرده بود و دوست داشتم وسایل شخصی برادرو ببینم پس آروم رفتم سمت

اتاقش و درو باز کردم رفتم داخل و درو پشت سرم بستم.

روی دیوار یه برگه توجهمو جلب کرد رفتم جلو،
برادرمون اهل برنامه ریزی بود، روی

برگه نوشته بود:

ساعت ۵ صبح بیداری، ۵ تا ۶ نماز، ۶ تا ۷ ورزش و صبحانه، ۷ تا ۱۹ کار، ۱۹ تا ۲۰ نماز، ۲۰ تا ۲۱ شام

و تماشای تلویزیون، ۲۱ تا ۲۲ مطالعه و مسواک، ۲۲ خواب

چه برنامه ی مزخرفییییییی

با صدای طوبی به خودم اومدم:

خانم نهار حاضره

سریع رفتم پایین، آخ جون لازانیا، با اشتها غدامو خوردم.

روی مبل نشستم و کنترل تی وی رو برداشتم و روشنش کردم،
چرا ماهواره اینجا

نیست؟

حالا من باید برنامه های مزخرف ایرانو ببینم؟

!!!!!!!!!!!! ه ببین چطوری آدمو از زندگی می ندازن!!!!

گوشیمو برداشتمو شروع کردم بازی کردن یه دفه برام اس اومد، پارمیس بود:

سلام سارایی، با بچه ها قراره بریم دربند میای؟

جوابشو دادم:

پویا هم هست؟

منتظر جوابش شدم به دقه نکشیده جواب داد:

نه خیلی وقته از گروه جدا شده و معلوم نیست کجا رفته حالا میای؟ چی کار به پویا داری؟

خیلی خوشال شدم، با ذوق براش نوشتم:

آره میام، هیچی دیدم چند وقته نیست می خواستم ببینم کجاس.

دوباره زود جواب داد:

اکی پس می بینمت. فعلا

سریع یه دوش گرفتم، حولمو دراوردم و بدون لباس نشستم پشت میز آرایشم، مثل همیشه

سایه و رژ گونه زدم، خط چشمم با روش همیشگی کشیدم، در آخر رژ صورتی براقمو زدم.

به پشت گوشامو و گردنم و مچ هام از عطر همیشگی زدم.

شلوار جین لوله تفنگیمو با مانتوی جذب و کوتاه سرمه ای پوشیدم، موهامو با سشوار خشک

کردم و دورم ریختم، شالمو خیلی شل روی سرم انداختم، کفش پاشنه بلند سرمه ای با کیف

ستش هم برداشتم.

سوییچ بنزی که بهرام کادوی عقد به من داده بود و برداشتم و خواستم برم که با دیدن طوبی

تازه یادم افتاد این هنوز کار داره.

ساعتو نگاه کردم، ۴ بود هنوز یه ساعت دیگه کار داشت حالا من چه کنم؟

گوشیمو از تو کیفم در آوردم و زنگیدم به برادر، بعد از ۴ بوق برداشت:

بله

سلام علیکم و رحمه و ... و برکاته

علیک سلام خواهر

برادر این طوبی کارش تموم نشده و منم می خوام جایی برم

کجا؟

فک نکنم به شما ربطی داشته باشه

خیلی خب شما برو من به طوبی خانم اعتماد کامل دارم

اونوقت چرا؟

چون ایشونو مادرم معرفی کرده

اکی پس بای

خدانگهدار

اومدم برم که دیدم طوبی با اخم بهم خیره شده، با عصبانیت گفتم:

چی شده برادرمون ساعت ۱۰ شب نخوابیده؟
 با تعجب سرشو گرفت بالا چند دقه خیره موند و کم کم تعجب جاشو به عصبانیت دادوفریاد زد:

معلوم هست تا این موقع شب کجا هستین؟
 اوووووووو پس به خاطر من تا الان نخوابیده نه بابا رگ غیرتش قلنبه شده، تی تو دعوا هم از فعل جمع استفاده می کنه بابا با ادببببب، ادبت منو کشته!!!!!!

با صدای عصبیش به خودم اومدم:
 جواب منو نمی دین؟

نیازی به توضیح برای شما نمی بینم، من حتی به بهنام جواب پس نمی دادم حالا پیام به تو جواب پس بدم، برو بینیم بابا

بعدم با بی خیالی رفتم تو اتاقمو گرفتم خوابیدم.
 صبح پنجشنبه در خواب ناز به سر می بردم که با صدای کوبیده شدن در اتاقم از خواب پریدم، وای این برادر هم همیشه مزاحم خواب من میشه، حالا خوبه از اون شب تا حالا باهام سرسنگین بوده و الان اومده در اتاقم اگه منت کشی کنه شاید اونم شاید بخشیدمش، چه کنم

دیگه دل رحمم!
 داد زدم:
 صب کن الان میام.

اول رفتم دستشویی و صفا دادم بعدم لباس خوابمو با تی شرت و شلوارک عوض کردم بعدا شیطون گولش نزنه، در اتاقمو که باز کردم دیدم تکیه داده به دیوار که با صدای در تکیشو گرفت و اومد جلو و گفت:

سلام
 علیکم سلام
 شما چادر دارین؟
 نخیر. چطور؟
 آخه می خوایم وارد حرم بشیم لازمه شما چادر داشته باشی
 حرم؟ حرم کجاست؟ مسجده؟ من مسجد بیا نیستم
 دیدم با تعجب زل زده به من، خو چرا این جوری نیگا می کنه شاخ در آوردم یا دم؟
 با تشر گفتم:

چیه؟ چرا این جواری نیگا می کنی؟ آدم ندیدی؟
 یه ذره از تعجبش کمتر شد و گفت:
 یعنی نمی دونین حرم کجاست؟
 نه از کجا بدونم!
 حرم جایی هستش که امامان و پیامبران و امام زادگان رو دفن می کنن
 خوالان مشهد حرم کیه؟
 حرم آقا امام رضا
 امام رضا کیه؟
 نشنیدین ضامن آهو
 چرا دبستان که بودم داستانشو شنیدم
 خب ضامن آهو همون آقا امام رضا هستن
 واقعا؟ من از ضامن آهو همیشه خیلی خوشم میومده دوست دارم برم ببینمش
 خیلی خب پس بریم با هم براتون چادر بخریم؟
 بریم فقط صبر کن من حاضر بشم
 سریع رفتم شلوار جین آبی کم رنگ با مانتوی سفید کوتاه و تنگ پوشیدم، موهامو کاملا جمع
 کردم و روسری سفید و آبی کوتاه هم سرم کردم. خط چشممو کشیدم و رژ صورتی کم رنگ
 هم زدم، عطر همیشه گیمو هم زدم.
 کفش عروسکی سفید با کیف ستش برداشتم و رفتم.
 سوار ماشینش شدیم و راه افتاد، دم یه پاساژ وایساد و پیاده شدیم. وای من با این دک و
 پز باید کنار این یالغوز راه برم؟؟؟؟
 وای چه تنوعی برای مدل های چادر به وجود آوردن!!!!!!
 از بین همشون از چادر شالدار خوشم اومد و خریدم.
 وقتی رسیدیم خونه ساعت ۱۰ صبح بود و طوبی هم اومده بود، برادرمون بهش گفت تا
 چهارشنبه هفته ی آینده مرخصه.
 پروازمون برای ۹ شب بود، تا ظهر وسایلمونو جمع کردیم، من برای خودم چند تا از بلندترین
 مانتو هام و چند تا تونیک های کوتاه برای زیر چادر، چند تا شال و روسری، چند تا از
 گشادترین شلوار پارچه ای هام، چند تایی تی شرت و شلوارک، چند تا هم کیف و کفش
 گذاشتم.

کیف کوچیکی که سر خرید عروسیم برام گرفته بودنو برداشتم و کرم دست و صورت، برق لب، خط چشم، شیر پاک کن، پنبه، عطرو دئو دورانتمو توش گذاشتم.
 مسواک، حوله ی کوچیک مسافرتیم، سشوار مسافرتیم، برس موهامو گذاشتم.
 ساعت ۲ بعد از ظهر بود که کارم تموم شد، اووووووووف چقدر خسته شدم.
 پایین رفتم و نشستم سر میز و خطاب به طوبی گفتم:
 غذا حاضره؟

بله خانم

پس زودتر بیار که مردم از خستگی

چشم همین الان

تا غذا رو آورد برادرمون اومد معلوم بود اونم خسته شده، آخ جون غذا قیمه بود سریع کشیدم و عین قحطی زده ها پشت سر هم می خوردم غدام تموم که شد سکسکم گرفت یه لیوان آب خوردم آآآ آخیش گشتم بودا، دست این طوبی درد نکنه اگه نبود الان باید گشنگی می کشیدیم.

بعد نهار تا ساعت ۵ یه چرتی زدم بعدم بلند شدم رفتم حموم و حسابی خودمو تمیز کردم تا ساعت ۶ تو حموم بودم.

اومدم بیرون و سریع موهامو خشک کردم، از کرم دست و صورتمو زدم، یه خط چشم ساده کشیدم و رژ قرمز کم رنگمو زدم. موهامو کاملا جمع کردم.

شلوار شیری رنگ پارچه ای با مانتو نباتی که قدش تا زانوم بود و جز بلندترین مانتو هام محسوب می شد رو پوشیدم.

شال شیری رنگمو هم سرم کردم و طرف راستشو روی شونه ی چپم انداختم تا گردنم معلوم نباشه شعیم کردم تا حد ممکن موهام بیرون نباشه نمی دونم چرا دوست داشتم توی شهری که قهرمان بچگیام توش خوابیده خیلی معقول و خوب باشم.

کفش پاشنه ۵ سانتی نباتی با کف ستشو برداشتم و رفتم پایین، برادرمون منتظرم بود تا چشمش بهم افتاد یه لبخند نامحسوسی روی لبش پیدا شد.

ولی سریع جمعش کرد و گفت:

بریم؟

بریم

چیزی رو فراموش نکردین؟

بود، انگاری از ش نورای طلایی ساع می شد چون دورش روشن بود، انگاری یه نقطه های سفیدی هم روی گنبد بود که هر چی نزدیکتر می شدیم پررنگ تر می شد.

ماشین کنار خیابون وایساد و ما پیاده شدیم، برادر اومد سمتم و گفت:

چادر تون همراهتون هست؟

آره تو چمدونه

پس بیاید از توی چمدونتون برش دارید

برای چی؟

چون اول می خوایم بریم حرم

رو برومو نگاه کردم ||||| اینکه همون گنبد خوشگلس پس اینجا حرم ضامن آهونه!!!!!!

راننده در صندوقو باز کرد و منم چادرمو برداشتم. حاجی گفت:

پیوشیدش لطفا

چادرو سرم کردم، نمی دونم چرا ولی از این چادره خوشم اومده بود.

از قسمت خواهران رد شدم و وارد یه حیاط قشنگ شدم، برادرمون منتظرم بود رفتم جلو اونم که منو دید همراهم شد و مسیر مستقیمو پیش گرفت. به یه دروازه مانند رسیدیم اونم رد کردیم و وارد یه حیاط خیلی خوشگلتر شدیم، این حیاطه وسطش چمنای خوشگل بود و کلش چراغ های رنگی قشنگی داشت.

جلوتر که رفتیم چمنای وسط تموم شد و بعدش یه فرش پهن شده بود؛ برادر رو کرد به من و گفت:

دوست دارید ضریح امام رضا رو از نزدیک ببینید؟

ضریح چیه؟

همونجایی که آقا امام رضا دفن شدن

آره خیلی دوست دارم

پس باید از اینجا به بعد تنها برید

چرا؟

چون برادران و خواهران از هم جداست

ولی من که بلد نیستم

به یه جایی اشاره کرد و گفت:

از این جا برید داخل و مستقیم برید به ضریح می رسید

به اونجایی که اشاره کرد نگاه کردم، بعد از اون فرشه یه در بود باید داخل اونجا می
شدم، روکردم بهش و گفتم:

اکی پس فعلا

صبر کنید ساعت ۱۱:۳۰ اینجا باشید

الان ساعت چنده؟

10:30

باشه

کفشامو درآوردم، حالا چیکارشون کنم، یه زنه کفشاشو درآورد بعد از یه سبد سبز رنگ
نایلون برداشت و کفشاشو گذاشت توی نایلونو رفت، پس باید از اونجا نایلون بردارم منم مثل
همون زنه کفشامو گذاشتم داخل نایلون و شروع کردم به مستقیم راه رفتن، هر چی جلوتر
می رفتم شلوغتر می شد و ازدحام جمعیت بیشتر، به یه جایی که رسیدم خانما یه جایی جمع
شدن و همه زبانی به گوش می رسید، صدای گریه و خندیدن هم زمان با هم بالا
بود، کنجاو شدم ببینم چه اتفاقی افتاده رفتم جلو و از یه زنی که داشت گریه می کرد
پرسیدم:

خانم چی شده؟

یه پسر بچه ۶ ساله که مادرزادی نابینا بوده و همه ی دکترا جوابش کردن شفا پیدا کرده
یعنی چی؟

یعنی از این به بعد می تونه ببینه

نه منظورم اینه که چطوری خوب شده؟

آقا امام رضا شفاش داده و گریش شدیدتر شد.

و!!!!!! مگه می شه کسی که مرده بتونه برای آدمای زنده کاری کنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یه عالمه علامت سوال تو ذهنم به وجود اومده بود که جواب هیچ کدومو نمی

دونستم!!!!!!

بازم جلوتر رفتم، وای جمعیت بیشتر شد و تقریبا همه بهم تنه می زدن و می رفتن جلوتر، به
یه جایی رسیدم که کاملا میون جمعیت داشتم له می شدم، حالا له شدن یه طرف بوی عرق
بدی که کاملا دماغمو نوازش می داد یه طرف، دماغمو گرفتم.

یه دفه پرت شدم جلو و سرم محکم خورد به یه شی فلزی، سرمو که بلند کردم مات و مبهوت
شدم...

یه اتاقک خیلی زیبا جلوی روم ظاهر شده بود، فضای اتاقک پر بود از نورهای طلایی و سبزی که با یه حالت قشنگی می رقصیدن، وسط اتاقک یه سنگ قبر توجهمو جلب کرد، دور تا دور اتاقک پنجره های مشبک بود که سر منم به همون پنجره ها خورده بود.

یعنی این قبر کیه؟

نکنه قبر ضامن آهوئه؟

به کنارم نگاهی کردم، یه خانمی که از شدت گریه شونه هاش تکون می خورد، با یه دستش چادرشو روی صورتش و با یه دست دیگش پنجره مشبک رو گرفته بود، زیر لب هم با خودش حرف می زد.

زدم به شونش، چادرشو آورد پایین و به سمتم برگشت و گفت:

بله

ببخشید این قبر متعلق به ضامن آهوئه؟

چشمای سرخش پر از تعجب شد و گفت:

بله

خیلی ممنون

دوباره به حالت قبلش برگشت، منم به اون قبر خیره شدم، انگار که خود ضامن آهو اونجا باشه شروع کردم باهاش حرف زدن:

سلام ضامن آهو. خوبی؟ جات راحتی؟

یادمه معلم دینیمون می گفت خدائی وجود داره، اون دنیائی وجود داره، بهشت و جهنمی وجود داره،

ولی من به هیچکدومش اعتقاد ندارم و نداشتم...

من همون وقتی که معلم دبستانمون داستان تو و آهو رو تعریف کرد عاشقت شدم و شدی قهرمان دنیای کودکی من...

حالا بعد از چند سال پیدات کردم...

الان که داشتم میومدم می گفتن تو یه بچه رو شفا دادی حالا چطوریشو نمی دونم؟!

من فقط یه چیز یو می دونم اونم این که بهنام از بچگی فقط بهم یه چیزو یاد داده اونم اینکه همه چیز رو فقط و فقط با دلیل و منطق بپذیرم اما خودش منو بی دلیل و منطق به یه ازدواج مجبور کرد که از نظر خوش دلش منطقی بود ولی از نظر من نه ، دلش پول بود پول...

حالا دلم می خواد یه بارم که شده تمام منطق های دنیا رو دور بریزم و از عمق قلبم برای اولین بار از یه نفر کمک بخوام...

می خوام ازت بخوام که کمک کنی...

کمکم کن خودمو بشناسم، کمکم کن از شر این ازدواج اجباری راحت بشم...

از تمام اخلاق و رفتارش متنفرم ولی از اون بیشتر از بهنام و فریبا و خانم بزرگ متنفرم...

الان دیگه دارم با فشار جمعیت له می شم ولی باز میام دیدنت اسطوره دنیای بچگیم...

ناخودآگاه بغضم گرفته بود نه سارا نه تو از بچگی قول دادی که دیگه گریه نکنی قولتو که

یادت نرفته دختر خوب؟

خودمو به زور از لای جمعیت بیرون کشیدم و به سمت محلی که از برادر جدا شدم رفتم...

حاجیمون زودتر از من رسیده و سرشو مثل همیشه پایین انداخته بود، کفشامو پوشیدم و

رفتم جلو و گفتم:

بریم؟

سرشو با صدای من بلند کرد و گفت:

بریم.

از حرم که بیرون رفتیم دوباره سوار همون ماشین قبلی شدیم، فکر کنم کلا این چند روز هم

در اختیار ما بود.

ماشین دم یه هتل فوق العاده شیک و بزرگ ایستاد و ما هم پیاده شدیم، نگهبان هتل هم اومد

و چمدون هامونو از صندوق برداشت و برامون آورد.

یکی از کارکنای هتل ما رو به سمت اتاقمون راهنمایی کرد و وقتی به اتاقمون رسیدیم درو

برامون باز کرد ماکه وارد شدیم نگهبانم اومد و چمدونا رو گذاشت و رفت.

مرده هم ازمون پرسید:

چیز دیگه ای لازم ندارین؟

حاجی جواب داد:

خیر

پس هر مشکلی داشتید با شماره... تماس بگیرید

بله حتما

خدانگهدار

خداحافظ

اتاق بزرگ و شیکی بود. یه تخت دو نفره بزرگ، دو تاکمد بزرگ، آباژور، تلویزیون ال ای دی ۵۰ اینچ و یخچال کوچیک وسایل کل اتاق بود.

چمدون خودمو برداشتم و گذاشتم روی تخت، بازش کردم و تمام لباسامو تو کمدم چیدم. برادر هم لباسای خودشو چید.

یه تی شرت سفید با طرح قشنگ قرمز رنگ با شلوارک جذب و کوتاه قرمز رنگ ستش برداشتم و رفتم لباسامو تو حمام عوض کردم.

وقتی اوادم برادر هم لباساشو با یه تی شرت آبی و شلوار گرمکن سرمه ای عوض کرده بود. موهامو باز کردم و دستمو لاش بردم و تکونش دادم، با خستگی خودمو روی تخت انداختم و تا چشمامو روی هم گذاشتم خوابم برد.

صبح با صدای همیشه مزاحم از خواب بیدار شدم، کلافه گفتم:

هااااااااااااااااااااا؟

بیدار شید لطفا صبحانه تا ۹ صبح فقط داده میشه

اه باشه بیدار شدم

اول رفتم دست و صورتمو شستم بعد اوادم یه کرم دست و صرت زدم با یه برق لب اصلا دلم نمی خواست آرایش کنم.

موهامو کامل جمع کردم، مانتوی مشکی با طرح های سفید که جز بلندتری مانتو هام بود و قدش تا سر زانو هام می رسید با یه شلوار پارچه ای راسته مشکی که اندازم بود و تنگ نبود رو تنم کردم، شال سفیدمم سرم کردم و دور گردنم پیچیدم تا یقم معلوم نباشه، موهامم کامل کردم زیر شالم، اصلا دلم نمی خواست حجابم در این شهر ناقص باشه.

کفش سفید پاشنه ۱۰ سانتیمو با کیف ستش برداشتم و به همراه برادرمون زدم بیرون.

بعد از خوردن صبحونه سوار همون ماشین همیشگی شدیم و به سمت جایی که نمی دونستم کجاست راه افتادیم...

بعد از دو ساعت رسیدیم به یه مکانی که شبیه به آرامگاه بود، وقتی پیاده شدیم رو به حاجیمون کردم و گفتم:

اینجا کجاست؟

آرامگاه فردوسی

با دقت به همه جا نگاه می کردم خیلی قشنگ بود، فردوسی رو می شناختم البته از شعرهاش خوشم نمیاد...

یه ساعت اونجا موندیم و اصلا به من خوش نگذشت، آخه اینم جا بود منو آورده؟!!!!

دوباره دو ساعت طول کشید تا برگردیم، کلا این امروز علافمون کرد، وقتی وارد رستوران هتل شدیم یه میز دو نفره رو انتخاب کردیم و نشستیم، گارسون منو رو آورد من زرشک پلو سفارش دادم برادر هم جوجه سفارش داد وقتی گارسون رفت رو کردم بهش و گفتم: ببین آقای برادر من حوصله ی این جور جاها رو ندارم پس در این چند روزی که اینجا هستیم فقط قبر ضامن آهو و بازار می ریم، اکی؟

یعنی چه؟! شما هم مسخرشو دراوردین، من بدبخت چه گناهی کردم که با شما همسفر شدم.

گناه که زیاد داری ولی همسفر شدن با من سعادت می خواد حالا هم این سعادت نصیب یه فرد بی لیاقت شده، در اصل لیاقت نداری

اگه همسفر شدن با شما لیاقت می خواد من بی لیاقت ترین آدم روی کره زمین هستم در این که بی لیاقت ترین هستی که شکی نیست منتهی...

با اومدن گارسون دهنم بسته شد، گارسون که رفت بی سر و صدا غذامونو خوردیم و رفتیم اتاقمون.

همون تی شرت شلوار دیشبو پوشیدم و دراز کشیدم روی تخت، دیگه نفهمیدم چجوری خوابم برد.

با صدای برادر از خواب بیدار شدم ولی چشمامو باز نکردم چون مثل اینکه داشت با کسی حرف می زد، گوشامو تیز کردم:

وای مامان نمی دونی چیه که! نمی دونست امام رضا کیه!

حرم چیه!

امروز بردمش آرامگاه فردوسی می دونی بهم چی می گه،

لحنشو جیغ و دخترونه کرد و ادامه داد:

ببین آقای برادر من حوصله ی این جور جاها رو ندارم پس فقط می ریم قبر ضامن آهو و بازار اکی؟

چقدر بی شعوره! خیر سرش مومنم هست.

چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم، پشت به من وایساده بود و داشت به حرفای مسخره ی خودش می خندید پس گزارشات رو به مامان جونش می ده، بچه ننه!

رفتم و درست پشت سرش دست به سینه و ایسادم، همون جوری که داشت به عقب بر می گشت گفت:

تازه عین خرس قطبی می خوابه و من بدبخت باید بیدارش کنم، الانم برم که...

تازه چشمش به من افتاد دهنش باز مونده بود و دستش خشک شده بود خیلی آروم گفت:

مامان بعدا باهات تماس می گیرم و بعدم قطع کرد و دستشو آورد پایین.

شروع کردم به کف زدن و گفتم:

نه خوبه خیلی خوبه افرین

بعدم رفتم سمت دستشویی اومد دنبالم و گفت:

ساراخانم تو رو خدا به حرفام گوش کنی توضیح می دم براتون

یه دفه برگشتم سمتش و گفتم:

من به خدا اعتقادی ندارم ولی تو که بهش قسم می خوری یعنی بهش اعتقاد کامل داری تا اونجایی که منم می دونم خدای شماها گفته غیبت نکنید، مسخره نکنید، مغرور نباشید ولی...

حرفمو نیمه تموم گذاشتم و رفتم دستشویی، خیلی ناراحت شده بودم هیچ وقت نمی

بخشمش...

از دستشویی که بیرون اومدم بی توجه به اون بی شعور رفتم یه کرم دست و صورت زدم، یه

برق لب با یه خط چشم کشیدم بعدش موهامو کامل جمع کردم و همون لباسای صبحمو

پوشیدم و چادرمم گذاشتم تو کیفم.

موقعی که می خواستیم وارد حرم بشیم اون بچه ننه صدام کردم، با بی حوصلگی گفتم:

چیه؟ چی می گی؟

ببینید الان موقع برگزاری نماز مغرب به صورت جماعت هست می خواید به شما نماز خوندن

یاد بدم؟

نه لازم نکرده خودم اگه صلاح بدونم نمازم می خونم اگه ندونم نمی خونم

یعنی بلدین؟

اصلا به تو چه؟!!

بله حق با شماست بفرمایید بریم

داخل حرم شدیم وای همه ی حیاط ها فرش پهن بود، مردا جلو بودن و خانوما هم پشت

سرشون، بچه ننه و ایسادم و گفتم:

خیلی خب من می رم نماز کاری ندارین؟

تا حالا هم نداشتم

خداحافظتون باشه

شرت کم

رفت و دومین ردیف وایساد، رفتم یه گوش حیاط نشستم، پاهامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو پاهام، تو حال و هوای خودم بودم که یه دفه یه صدای خیلی قشنگی تو گوشم پیچید، اذان بود.

خوب به اذان گوش دادم وای چقدر آرامش بخشه یادم باشه ساعت های اذانو حفظ کنم سر ساعت گوش بدم...

سرمو بلند کردم و چونمو گذاشتم رو پاهام، وای چه حرکات جالب و یک دستی بود حرکات مردم، همشون با هم می شستن یا بلند می شدن یا سجده می کردن واقعا چجوری می تونن اینقدر هماهنگ باشن یعنی از قبل تمرین می کنن؟!

یه صدایی هم این لابلای یه چیزای عربی می گفت که نفهمیدم چی بود؟! نماز که تموم شد دوباره رفتم دیدن ضامن آهو یه خرده باهاش درد دل کردم و اومدم بیرون، وقتی نشستیم تو ماشین رو به راننده گفتم:

دم یه کتاب فروشی بایستید

چشم خانم

بچه ننه رو به من گفت:

کتاب خاصی می خواین؟

به تو ربطی نداره

دیگه حتی لیاقت برادر و حاجی گفتن هم نداره همین بچه ننه هم از سرش زیاده.

دم یه کتاب فروشی وایساد، پیاده شدم و رفتم داخل، رو به فروشنده گفتم:

سلام ببخشید کتاب آموزش نماز و فواید نماز رو دارین؟

بله خانم چند لحظه صبر کنید

اکی

سه تا کتاب برام آورد، رو جلد اولی نوشته بود "آموزش نماز" و روی جلد دومی هم چاپ شده بود "نماز و فواید آن در علم روانشناسی" و روی جلد سومی این تیترو به چشم می خورد "بررسی نماز در علم پزشکی"

ازش خواستم جلدانشونو برام با کاغذ رنگی جلد کنه، پول کتاب ها و جلد ها رو حساب کردم و رفتم سوار ماشین شدم.

وقتی وارد اتاقمون شدیم لباسمو با تی شرت و شلوارک قبلیم عوض کردم. روی مبل لم دادم و شروع کردم به خوندن دو تا کتاب فواید نماز، خیلی جالب بود واقعا از این به بعد حتما نماز می خونم...

کتابا رو که کامل خوندم تصمیم گرفتم خوندن نمازم یاد بگیرم پس کتاب آموزش نمازم خوندم بعد یه دور تمرینی سه وعده نمازو خوندم اینقدر حال داد. معنی ذکرها رو نمی دوستم ولی وقتی می گفتمشون آروم می شدم. اون بچه ننه هم سر شب خوابیده بود.

ساعت ۳ صبح بود که خوابیدم ولی قبلش آلارم گوشیمو برای ساعت ۸ تنظیم کردم. با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و دیدم اون بی تربیت هم بیداره حاضر شدیم و منم مثل همیشه لباس پوشیدم و اول رفتیم صبحونه خوردیم بعدم رفتیم بازار کلی خرید کردم و برای ناهار برگشتیم هتل، بعد از ظهر برای نماز غروب دوباره رفتیم حرم منم رفتیم و توی صف وایسادم فقط باید خیلی هماهنگ باشم.

نماز که تموم شد یه عالمه حس خوب در بدنم سرازیر شده بود. روزای دیگه هم به همین روال گذشت و من برای آخرین بار وقتی که رفتم دیدن ضامن آهو بغضم ترکید آخه دلم براش خیییییییلی تنگ میشد، برای آخرین بار باهاش وداع کردم و بعدم به سمت تهران پر دود و دم پرواز کردیم...

وارد خونه که شدیم ساعت ۹ شب بود سریع یه دوش گرفتم و خوابیدم. صبح با صدای ترق و توروق از خواب پریدم وای بازم حتما اون طوبی هستش اااااااااااااااااااااا زاره یه خواب راحت داشته باشم....

به ساعت نگاه کردم اااااااااااااااااااااا تازه ۱۲ بود، اول رفتم دستشویی و بعدم رفتم پایین طوبی تو آشپزخونه داشت کار می کرد، می خواستم بهش یه چیزی بگم ولی بی خیال شدم آخه ماشالله زبون نیست که اتوبان تهران قمه، دنیا برعکس شده انگار ایشون صاحب خونس و ما کلفت والا...

صدای زنگ گوشیم بلند شد، از توی جیبم در آوردم شری بود:

سلام شری

سلام سارا. خوبی؟

بد نیستم، چه خبرا؟

خبر اینکه پنجشنبه شب مهمونیه پایه ای؟

پایه ام اساسی

پس آدرسشو برات اس می کنم

مخسی، فعلا بای

بای

رفتم پای لب تابم و شروع کردم ولگردی توی نت، یه دفه با صدای اذان به خودم اومدم به ساعت نگاه کردم ۱ بود.

یعنی هر روز اذان می داده و من متوجه نمی شدم؟!!!!

!!!!!!!!!!!! من چقدر نفهمم!!!!

سریع رفتم پایین دیدم طوبی داره وضو می گیره، عاشق وضو بودم احساس می کردم تمیز می شم.

تا وضو گرفتنش تموم شد منم شروع کردم به وضو گرفتن.

طوبی با چشمای گرد شده نیگام می کرد. رو کردم بهش و گفتم:

چی؟ شاخ در آوردم یا دم؟

یه خرده به خودش اومد و گفت:

مگه شما نمازم می خونید؟

اشکالی داره؟

نه نه ببخشید

حالا مهر داری؟

بله خانم بیاید بهتون بدم

رفتم دنبالش و ازش مهر گرفتم. چرا چادر داره سرش می کنه؟

مگه اینجا حرمه؟

رو بهش گفتم:

چرا چادر سرت کردی؟

!!!!!!!!!!!! برای خوندن نماز دیگه

مگه برای نماز خوندن باید چادر سر کرد؟

بله خانم باید حجاب کامل باشه البته خب چادر سفید بهتره

!!!!!!!!!!!! من که چادر سفید ندارم

خب خانم می تونید با چادر مشکی نمازتونو بخونید ولی بعدا یه چادر سفیدم بخرید
اکی
رفتم بلوز و شلوار و روسری و چادرمو تنم کردم و اومدم. طوبی برام موهامو کامل داد زیر
روسری.
به یه جهتی ایستاد که فهمیدم قبله هستش بالاخره از اون سه تا کتابی که خونده بودم یه
چیزایی فهمیده بودم.
پشت سر طوبی ایستادم و نمازم رو خوندم و باز هم همون احساس آرامش به بدنم تزریق شد
تا پنجشنبه هیچ اتفاق خاصی نیافتاد، ساعت ۸ شب بود که حموم رفتم، وقتی اومدم بیرون
حولمو پوشیدم و خودمو خوب خشک کردم، حولمو در آوردم و موهامو توی کلاه حموم
پیچیدم و بدون لباس نشستم پشت میز آرایشم.
از همون پنکک همیشه زد، به سایه ی بادمجونی رنگم زدم، خط چشم هم به روش
همیشه کشیدم، رژگونه سرخابی رنگم رو خیلی کم رنگ روی گونه هام کشیدم، در آخر رژ
سرخابی ماتمو روی لبام کشیدم.
کلاه حمومو در آوردم و موهامو خیلی خوشگل به صورت حلقه ای سشوار کشیدم و بهشون
موس مو زدم تا ثابت بشن.
مانتو تنگ و کوتاه بادمجونی با شلوار لوله تفنگی تنگ مشکیم پوشیدم و شال مشکیم
خیلی شل روی سرم انداختم، پیراهنمو توی کیف بادمجونیم گذاشتم و با برداشتن کفش های
ستش از اتاقم زدم بیرون.
ساعت ۱۰ بود که به محل مهمونی رسیدم.
وقتی رفت داخل مثل همیشه دود همه جا رو پر کرده بود، شری و پارمیس منو دیدن و اومدن
جلو، بعد از کلی مسخره بازی با هم رفتیم تو اتاق و منم لباسامو با پیراهن گردنی بادمجونی
رنگ که کمرش کاملا لخت بود و قدشم به زور تا زیر باسن می رسید عوض کردم.
نمی دونم جام چندم بود که بالا کشیدم ولی دیگه حالم دست خودم نبود عین دیوونه ها فقط
می خندیدم، یه پسره که تو اون حالم اصلا قیافشو ندیدم و فقط فهمیدم مسته اومد سمتم
و در حالی که دستاشو دور کمرم می انداخت گفت:
خانم خوشگله میای بریم اون وسط عشق و حال
خنده ی مستانه ای کردم و گفتم:
بریییییییییی

تو بغل همدیگه داشتیم یچ و تاب می خوردیم که یه دفه دستم کشیده شد و رفتم کنار، نگاه کردم پارمیس بود:

سارا حالت دست خودت نیست، آخه دختر تو که همیشه حواست هست الان معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟!!

بیا و برو اگه بیشتر بمونی گند می زنی، برو با اخم رو بهش گفتم:

به تو چه؟ هاااااان

پارمیس بدون توجه به من به زور مانتو شلوارمو روی همون پیرهنم تنم کردو دکمه های مانتومم نبست و وسایلامو داد دستم و سوار ماشینم کرد و سوییچمم داد دستم.

به زور تا خونه رانندگی کردم، وارد خونه که شدم همه ی چراغا روشن بود و برادر هم با استرس داشت خونه رو متر می کرد، با صدای بستنه شدن در برگشت و به من نگاه کرد. قدمامو درست نمی تونستم بردارم چند بار نزدیک بود زمین بخورم ولی به زور تعادلمو حفظ کردم.

داشتم می رفتم به سمت پله ها که با صدای دادش وایسادم:

معلوم هست تا ساعت ۲ نصف شب کدوم گوری بودی؟؟؟؟؟؟

برگشتمو و رفتم نزدیکش وایسادمو وسایلمو یه طرف پرت کردم، دستمو کشیدم روی صورتش و گفتم:

بی خیال هانی، حرص نخور دوباره داد زد:

جواب منو بده دستامو انداختم دور گردنش و سرمو بردم کنار گوشش و گفتم:

بی خیال عزیزرزیزرزرزرزرزرم

تمام کارهام ناخوداگاه بود، بعدم با چشمای خمارم بهش زل زدم، منگ شده بود، آب دهنشو به سختی قورت داد و آروم گفت:

تو الان حالت خوب نیست برو فردا حرف می زنیم با ناز گفتم:

نه، همین الان خوبه سرمو بردم جلو، حالا دیگه نفسامون کاملا با هم قاطی شده بود...

روبروش نشستم و گفتم:

می شنوم

می دونستی همون ضامن آهو الان از تو بدش میاد؟

با تعجب گفتم:

تو از کجا می دونی؟

همه می دونن که ضامن آهو از افرادی که مشروب می خورن و جلوی نامحرم بی حجابن، می

رقصن و با نامحرم دست می دن، بدش میاد

واقعا؟؟؟؟

بله، حتی امام صادق علیه السلام می فرمایند: کسی که شراب بنوشد تا چهل روز نمازش

پذیرفته نمی شود؛ مگر از این گناه بزرگ توبه کند. اما باید توجه داست که قبو

نشدن نماز بهانه ای برای ترک آن نیست؛ بلکه شخصی که شراب خواری کرده نیز باید وظیفه

خود را در خواندن نماز انجام دهد و الا گناه ترک نماز هم بر او نوشته می

شود. البته اگر کسی در حال مستی نماز بخواند نمازش باطل است.

رفتم تو فکر، یعنی الان تا ۴۰ روز من نباید نماز بخونم؟؟؟؟!!!!!!

نه می تونم بخونم فقط قبول نیست که اونم اهمیتی نداره.

رو بهش گفتم:

اکی مرسی

خواهش می کنم

چقدر مهربون شده بود!!!!!!

فکر می کردم الان دعوا می کنه و پوزخند می زنه ولی باهام آروم حرف زد!!!!!!

پس عصبی بودنش برا چی بود؟؟؟؟؟؟!!!!!!

ولی یه چیزی رو می خوام اعتراف کنم، اگه از ریشاش فاکتور بگیریم بودن باهاش واقعا لذت

بخشه!

دلم می خواد طعم اون لبها رو یه بار دیگه تجربه کنم!!

وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای من چه بلایی سرم اومده، من از نزدیکی بهش حالم بهم می خورد الان لذت می

برم!؟

نه نه من هنوزم ازش متنفرم...دیگه حرف اضافی هم نباشه.

به همه اعلام کردم دلم نمی خواد پاگشا بشم، آخه مهمونی خیلی مزخرفیه.

اول باید دور دوستانم خط می کشیدم آخه اگه باهاشون دوست باشم مجبورم کارایی کنم که ضامن آهو دوست نداره پسخطمو عوض کردم...

در خواب خوش به سر می بردم که یه دفعه با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم، صفحه ی گوشیمو نگاه کردم علی بود:

بله

سلام

علیک

بین خانم بزرگ تا نیم ساعت دیگه اونجاست داره میاد برای چند وقت بمونه وای چطور بی خبر؟ اصلا چرا می خواد بیاد؟

می خواد ما رو غافلگیر کنه بعدم چند وقت بمونه ببینه میونه ما چجوریه باشه باشه سریع درستش می کنم

ممنون. خدانگهدار

بای

سریع بدون اینکه لباس خوابمو عوض کنم یا دست و صورتمو بشورم رفتم تو اتاق علی، تمام لباسا و وسایلمو انتقال دادم اتاق خودم آخه خیر سرمون زن و شوهر بودیم.

اون برنامه ریزی هم پاره کردم انداختم دور ، اون اتاقم مثل اتاق مهمان درست کردم.

لباسمو تند عوض کردم و یه تی شرت و شلوارک پوشیدم، صورتتم صفا دادم.

از حساسیت خانم بزرگ روی آشپزی خبر داشتم و می دونستم اگه بفهمه غذا رو کاگر درست می کنه عصبانی میشه چون اعتقاد داره غذای خونه رو زن باید با عشق برای شوهرش درست کنه.

یادمه فریبا هم همین مشکلو داشت و جلوی خانم بزرگ خیلی ظاهرسازی می کرد.

ساعت ۱۲:۳۰ ظهر بود، رفتم تو آشپزخونه و به طوبی گفتم:

طوبی الان غذا امادس؟

بله خانم آمادس

خیلی خب بین می تونی دستور العمل چند نوع از بهترین غذاهای ایرانی به همراه شماره

تلفنتو برام بنویسی؟

چشم خانم فقط شمارمو برای چی؟

می خوام اگه مشکلی پیش اومد بهت زنگ بزنم.

خانم بزرگ هم فقط سرشو براش تکون داد.
 طوبی خیلی سریع از اژدهای دو سر پذیرایی کرد.
 وقتی که اژدها خوب تغذیه شد از جاش بلند شد منم به تبع بلند شدم و به سمت اتاقش
 راهنمایش کردم.

از طرف علی اس داشتم بازش کردم:

ما باید جلوی خانم بزرگ ادای زوج عاشق رو در بیاریم پس لطفا سوتی نده
 جوابشو ندادم، اه اه اه آخه خانم کوچیک من از دست کارای و چیکار کنم؟!
 زنگ در زده شد، دستی به لباسم کشیدم و رفتم استقبال مثلا شوهرم.

درو باز کردم وبا لبخند گفتم:

سلام عزیزم، خسته نباشی...

سلام خانومی، ممنون تو هو خسته نباشی عزیزم

بعدم گونمو بوسید و اومد داخل و با دیدن خانم بزرگ مثلا تعجب کرد و گفت:

سلام خانم بزرگ

علیک سلام

اومد و نشست روی مبل منم مثل همسرهای وظیفه شناس یه فنجون چای با شیرینی و قند
 جلوش گذاشتم اونم با لبخند گفت:
 ممنون خانمم

خواهش می کنم عزیزم، بخور که خستگی در بیاد

شام هم از روی اون چیزی که طوبی نوشته بود قرمه سبزی درست کردم با اینکه حدس می
 زدم برای اولین بار گند خواهیم زد ولی واقعا خوشمزه شده بود و قیافه ی خانم بزرگ و علی
 نشون می داد که گل کاشتم که البته علی جلوی خانم بزرگ کلی تشکر و به به و چه چه
 کرد...

آخر شب به خانم بزرگ شب به خیر گفتم و رفتم مسواک زدم و به عادت همیشگیم لباسمو با
 لباس خواب کوتاه قرمز رنگم عوض کردم، بدون لباس خواب خوابم نمی برد.

روی تخت دراز کشیدم که علی وارد اتاق شد و چشمش به من خورد آب دهنشو به سختی
 قورت داد و چشماشو به زور از من گرفت وتی شرتشو با یه رکابی مردونه سفید عوض کرد و
 اومد اول چراغو خاموش کرد و اون طرف تخت دراز کشید، داشت خوابم می برد که یه دفه
 گفت:

می خواهی با این طرز لباس پوشیدن منو تحریک کنی؟ مته اینکه اون شب خیلی بهت خوش گذشته ولی جهت اطلاع باید بگم من اصلا تحریک نمی شم و طرفت نیام اون شبم خودت اومدی طرفم
اول یه پوزخند صداداری زدم و گفتم:
اون شب فرق می کرد من مست بودم و حاله دست خودم نبود حتی اگه اورانگوتان هم جای تو بود باز همون رفتارو باهاش داشتم پس لطفا به خودت نگیر بعدم من عادت دارم موقع خواب لباس خوابمو بپوشم در ضمن من به راحتی تو رو می تونم تحریک کنم و به طرف خودم بکشونم فقط تا حالا خودم نخواستم
هه فک کردی عممرررررررررررر
شرط می بندیم
شرط بندی در اسلام حرومه
بگو کم آوردی دیگه چرا بهونه میاری؟!
من عمرا کم بیارم
پس شرط ببندیم؟
یه خرده مکث کرد و گفت:
خیلی خب قبوله... فقط سر چی شرطو ببندیم؟
هر کی شرطو باخت باید هر چی طرف مقابل گفت رو انجام بده
مشکلی نیست
پس شب خوش
شب تو هم خوش
آلارم گوشیمو تنظیم کردم که راس ساعت ۶:۳۰ از خواب بیدار بشم آخه خانم بزرگ روی سحرخیزی حساسه ایییییییییی خانم بزرگ لعنت به تو!!!!!!!!!!!!
صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب نازم بیدار شدم ای هیولای دوسر بمیری از شرت راحت شم، لباسمو با تی شرت و شلوارک صورتی عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه و یه صبحونه مفصل درست کردم.
اول رفتم بالا سر علی و تکونش دادم دیدم نخیر بیدار نمیشه سرمو بردم نزدیک گوشش و آروم گفتم:
علی نمی خوابی بیدار شی؟

برای اولین بار بود که به اسم کوچیک صدایش می زدم، یه حس عجیبی داشتم...
 یه دفه چشاشو باز کرد و گفت:
 تو منو صدا زدی؟
 آره خب بیدار نمی شدی
 ساعت چنده؟
 یه ربع به هفت
 وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای دیرم شد
 سریع از جاش پرید و رفت دستشویی.
 خندم گرفت بود پس بالاخره این نظم دقیق و برنامه ریزی علی آقا شکست.
 رفتم تو آشپزخونه که خانم بزرگ وارد شد:
 سلام خانم بزرگ، صبحتون به خیر
 سلام. صبح تو هم خوش
 نشست پشت میز و منم براش یه فنجون چای ریختم بعد هم یه لیوان شیر و یه لیوان آب
 پرتقال جلوش گذاشتم که علی وارد شد...
 یه لبخند ملیح زدم و گفتم:
 سلام عزیزم، صبحت به خیر
 اونم در جواب لبخندم لبخندی زد و گفت:
 سلام عزیز دلم، صبح تو هم به خیر خانومی
 بعدم اومد و گونمو بوسید و نشست روی صندلی، منم عین دقیقا عین خود کوزت براش چای و
 شیر و آب پرتقال ریختم.
 علی که از در رفت بیرون و منم عین جوجه اردک به دنبالش بدرقش کردم یادم افتاد باید
 ناهار درست کنم ای بدبختی.
 برای ناهار قیمه بادمجون درست کردم با سیب زمینی سرخ شده، در اینجا بود که فهمیدم
 بنده
 استعداد عجیبی در آشپزی دارم چون غدام به شدت خوشمزه شده بود.
 طوبی هم از ساعت ۹ اومد تا ۵ بعد ازظهر هم رفت.
 وقتی که طوبی رفت عصرونه ای رو که آماده کرده بود آوردم، همونجوری که سریال
 تلویزیون رو می دیدیم خانم بزرگ گفت:

تو که خودت هم با سلیقه ای و هم کدبانو دیگه چه احتیاجی به مستخدم داری؟
 وای بدبخت شدم الان می فهمه من تا حالا هیچ کاری نمی کردم، سارا فکر کن فکر کن...
 آهان یافتم:

وای خانم بزرگ گفتین منم همینو می گم ولی علی می گه تو خسته می شی یکه و تنها با این
 خونه بزرگ باید یه نفر باشه کمکت کنه.

خانم بزرگ سرشو تکونی داد و دیگه هیچی نگفت، نفسی از سر آسودگی بیرون فرستادم وای
 به خیر گذشتا...
 برای شام کوفته تبریزی درست کردم، آخ اگه می دونستم این همه هنر دارم اصلا زن این علی
 نمی شدم، سارا دلت میاد پسر به این ماهی.. وای من چی گفتم حتما زده به سرم آخه من از
 براد... نه نه نمی تونم بهش بگم برادر... آخه برام مثل برادرم نیست... وای من چم شده؟!
 وقتی علی از راه رسید بازم مثل دیروز نقش بازی کردیم.

موقع خواب بعد از گفتن شب به خیر به خانم بزرگ یاد شرط دیشب افتادم و نقشه کشیدم
 باقلوا..

لباس خواب حریر و فوق العاده باز زرشکی رنگمو پوشیدم، خط چشم به روش همیشگی و
 رژ قرمزی که فوق العاده تحریک کننده بود روی لبام کشیدم. روی گردن و مچ هامم عطر
 خوشبوی خودمو زدم.

چراغو خاموش کردم و آباژور کنار تختو روشن کردم، علی درو باز کرد و وارد شد..
 تی شرتشو با رکابی عوض کرد و اومد اون طرف تخت دراز کشید، فکر کنم عادت داشت با
 رکابی بخوابه.

چشماشو روی هم گذاشته بود، حالا وقت اجرای نقشه بود:

جناب علی اقا خیلی بده یه آقایی مثل شما جلوی من رکابی بپوشه ها...
 چشماشو باز کرد و نگاهش به من افتاد، چشماش همونجوری مات مونده بود.

رفتم جلوتر طوری که به اندازه یه بند انگشت با هم فاصله داشتیم، چشمای طوسیمو خمار
 کردم و به چشمای خاکستری رنگش زل زدم ولی اون عین سیب زمینی هیچ عکس العملی
 نشون نمی داد، دیگه داشتیم نا امید می شدم که یه دفعه دستم کشیده شد و افتادم
 بغلش، لباسو گذاشت روی لبامو با ولع شروع به بوسیدنم کرد منم بی حرکت مونده بودم از
 قصد باهاش همکاری نمی کردم که بعدا واسم بد نشه ولی خیلی سخت بود داشتم سست می
 شدم که کشید عقب و گفت:

ولی تو قول دادی
 قول بی قول برو بخواب شب به خیر
 پشتشو کرد بهم و گرفت خوابید، منم نفسی از سر آسودگی کشیدم و با خیالی آسوده
 خوابیدم
 با صدای خنده های ریزی از خواب بیدار شدم چشمامو که باز کردم با تعجب سارا رو که لباس
 دیشبشو با تی شرت شلوارک عوض کرده بود و داشت ریز می خندید رو دیدم، یه چیزی هم
 که سیاه رنگ بود دستش بود، شدیداً مشکوک می زد.
 با چشمای باریک شده نگاهش می کردم که یه دفه نگاهش افتاد به من سریع خندشو قورت داد
 و دستاشو پشتش قایم کرد.
 با پرویی تمام گفت: **چیه؟ خوشگل ندیدی.**
 با پوز خندی گفتم: **خوشگل که زیاد دیدم ولی آدم مشکوک و پرو ندیده بودم که الان چشمم بهش خورد
 در کمال تعجب اصلاً جوابمو نداد و فقط نگام کرد. بی خیال از جام بلند شدم و رفتم
 دستشویی می خواستم دست و صورتمو بشورم خودمو تو آینه نگاه کردم... یا!!!!!!!!!!!!!!
 حضرت عباس چه بلایی سر صورتتم اومده...
 نصف ریشام زده شده بود، چجوری تو خواب اینطوری شده؟؟؟؟!!!!!!
 اوووووووو یادم اومد کار اون سارای سرتقه. با عصبانیت درو باز کردم و دیدم بله جا تره و بچه
 نیست.
 خدایا حالا چه غلطی بکنم؟
 لامصب با تیغ هم زده بود دیگه مجبور شدم کل ریشمو با تیغی که سارا نصف ریشمو زده
 بود بقیشم بزخم چون اصلاً ریش تراش هم نداشتم.
 ساعتو نگاه کردم چشم اندازه توپ بسکتبال گرد شد، ساعت ۱۰ صبح بود.
 خدا بگم این سارا رو چیکارش کنه!...
 وارد پذیرایی که شدم خانم بزرگ و سارا روبروی هم نشسته بودن تا چشمشون به من افتاد
 در حین تعجب چشمشون برق می زد ولی برق چشمای سارا خاص بود یا من اینطوری فکر
 می کردم.
 سارا از جاش پرید و اومد دستاشو دور گردنم حلقه کرد و صورتمو بوسید و گفت:**

وای عزیزم خوشتیپ بودی خوشتیپ تر شدی!
 منم لبخندی زدم و دستامو دور کمر باریکش انداختم و گفتم:
 به زیبایی خانمم که نمی رسم
 ما چقدر بازیگرای ماهری بودیم..
 البته منم که کارشو مطمئنا بدون تلافی نمی زارم، نقشه ها دارم براش...
 گوشیم زنگ خورد رفتم تو اتاق، شماره ی کارخونه بود:
 بفرمایید
 صدای پر از ناز و عشوه منشی که ولوم خیلی بالایی هم داشت و حالمو بهم می زد پیچید تو
 گوشم:
 سلام جناب شکیبا. خوب هستین؟
 علیک سلام. کاری داشتین؟
 بله می خواستم ببینم امروز کارخونه تشریف نمیارین؟
 خیر
 خیلی ممنون. خدانگهدار تون
 خداحافظ
 یه دفه صدای ترق از بیرون اتاق به گوشم رسید رفتم بیرون صدای پایی رو شنیدم که از پله
 ها ایین می رفت یه خرده دلا شدم و دیدم بله سارا خانم بوده که حس کنجکاوی بهش دست
 داده و حتما هم صدای بلند منشیه رو شنیده...

سارا:

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم، خیلی آرام رفتم و اون تیغی که قبلا برای
 روز مبادا خریده بودم رو آوردم، قبلش نصف ریشاشو با قیچی کوتاه کردم بعدم با تیغ همشو
 زدم، ایییییییییییییییییییی جونم چه پوست نرم و صافی داره، ناخوداگاه دستمو روی صورتش
 نوازش گونه کشیدم ولی سریع دور شدم.
 قیافش خیلی خنده دار شده بود داشتم ریز می خندیدم که از خواب بیدار نشه که یه فه
 دیدم با چشمای باریک شده زل زده به من، منم سریع تیغو پشتم قايم کردم و خندمو قورت
 داد و با پرویی گفتم:
 چیه؟ خوشگل ندیدی.
 اونم با لحن مشکوکی گفت:

وای چه جوابی بهش بدم، اووووووووووم آهان:

خانم بزرگ من به احترام حضور شما اینطوری لباس می پوشم وگرنه که لباس پوشیدنم اصلا این طوری نیست تو خونه.

خانم بزرگ جرعه ای از چاییشو خورد و گفت:

تو از این اخلاقا نداری که مراعات کسیو بکنی

اوه اوه دیگه حتما الان می فهمه، یه دفه علی نجاتمون داد:

خانم بزرگ با اجازتون من بهش گفتم اینجوری لباس بیوشه جلوی شما.

حالا من اجازه می دم که مثل همیشه لباس بیوشه و همین الان هم باید لباسشو عوض کنه یعنی دلم می خواست برم خانم بزرگو ماچ بارون کنم، آخ قربون دهنتم خانم بزرگ ، حرف نیست که لامصب گوهر از دهنش میاد بیرون...

سریع پریدم تو اتاق و تاپ قرمز گردنی که یقش کاملا باز بود و کمرش کاملا لخت بود فقط دو تا بند از دو طرف میومد روی کمرش بسته می شد با شلوارک لی که قدش به زور تا زیر باسنم می رسید رو پوشیدم یه رژ قرمز زدم و رفتم بیرون، کلا عاشق رنگ قرمز بودم...

مثل مانکنا به سمت پذیرایی شروع کردم راه رفتن خانم بزرگ با دیدن من یه لبخند نامحسوسی روی لباس نقش بست ولی خیلی سعی می کرد پنهونش کنه، علی هم که یه لبخند دخترکش زد و گفت:

عزیزم بیا پیش خودم بشین

رفتم و با ناز پیشش نشستم، دستاشو دورم حلقه کرد و بازومو تو دستش فشرد، وای قلبم چرا اینقدر تند می زنه؟؟؟؟!!!!!!

گرم شده شدیددددددد، فکر کنم مریض شدم باید برم دکتر...

کلافه شده بودم اومدم از جام بلند شم که با دستش نگهم داشت و نداشت برم، کلافه گفتم:

بزار برم

شیطون پرسید:

چرا؟

می خوام شام درست کنم

نمی خواد خودم از بیرون شام می گیرم

خب بزار برم کار دارم

با شیطنتم ابروشو انداخت بالا و دم گوشم گفتم:

مگه جات بده؟

پس این علی هم از این کارا بلده!!!!!! تا حالا فکر می کردم مثل سیب زمینی می مونه تا سمتش نری کاری باهات نداره البته از اون صحبت کردنش با اون زنیکه می شد فهمید همه

چی بلده!!!!!!!!!!!!

برای شام از بیرون کباب کوبیده گرفت که واقعا خوشمزه بود، خانم بزرگ که شب به خیر گفت منم رفتم تو اتاق، داشتم ناخونامو سوهان می کشیدم که علی وارد شد، نگاهش یه جوری بود مته اینکه بخواد انتقامو بگیره ناخودآگاه از جام بلند شدم و عقب عقب رفتم اونم بیشتر اومد جلو، اینقدر عقب رفتم که از پشت خوردم به دیوار اونم کاملا اومد بهم چسبید، نفس هامون با همدیگه قاطی شده بود، تو چشمام خیره شد، چه خوش رنگ بودن چشماش لامصبا سگ داشتن، رنگ نگاهش کم کم عوض شد و یه جور خاصی شد یه برقی روی چشماش اومد که دوباره همون حال عصرو به من انتقال داد یعنی هم ضربان قلبم بندری می زد هم گرم شده بود زیایا!!!!!!

تو چشمای همدیگه خیره شده بودیم انگار تمومی پرده ها از جلوی چشممون برداشته شده بود و داشتیم توی نگاه همدیگه حل می شدیم، هیچ چیزی جز صداقت تو نگامون نبود. ناخودآگاه همزمان با هم سرهامون با هم اومد جلو، یه دستش پشت کمرم و یه دستش پشت سرم قرار گرفت منم یه دستمو دورش حلقه کردم و ناخونای اون یکی دستمم فرو کردم تو موهای لخت و نرمش.

نگامون روی لبای همدیگه بود، لباش قرمز بود و فوق العاده وسوسه انگیز. لبامون روی هم لغزید و جفتمون با آرامشی خاص همدیگه رو می بوسیدیم، اولین بوسه ای بود که جفتمون از ته قلب بدون هیچ پیش زمینه ای از همدیگه می کردیم. از لبام گازهای کوچیک می گرفت که واقعا لذت بخش بود، سرش رفت توی گردنم منم بیشتر گردنمو کشیدم تا راحتتر ببوسدش، اینقدر با آرامش می بوسید که خمار شده بودم. در حالی که گردنمو می بوسید یکی از دستاشو انداخت زیر پاهام و اون یکی دستش هم کمرمو گرفت و از زمین بلندم کرد و انداختم روی تخت و خودشم روم خیمه زد، دستش رفت زیر تاپمو به صورت نوازشگر همه جاحرکت می کرد دیگه واقعا جفتمون انگاری مست شده بودیم و هیچی حالیمون نبود. لذت توی تک تک سلولام پخش شده بود که...

یه دفه صدای پر از عشوه اون دختره تو ذهنم مثل اکو پخش شد، دستامو گذاشتم روی سینش و هلش دادم عقب ذره ای تکون نخورد مثل چسب دوقلو بهم چسبیده بود، بازم یه هل دیگه بهش دادم این بار با تعجب سرشو بالا آورد و با چشمای خمارش بهم زل زد، خودش که نمی دونست داره با نگاهش دیوونم می کنه، زیر لب نالیدم:

بسه علی بسه

سرشو چسبوند به گوشم و گفت:

چرا عزیزم؟

کلافه سرمو تکونی دادم و با یه حرکت از بغلش بیرون اومدم، تا حالا کار از این سختتر انجام نداده بودم، دم تخت وایسادم جفتمون تو تاریکی بهم زل زده بودیم و نفس نفس می زدیم انگار که کوه کنده بودیم.

برای اینکه دوباره بندو به آب ندم سریع پریدم تو حموم و آب یخو باز کردم و رفتم زیرش یه لرز بدی افتاد به جونم ولی برای خاموش کردن عطش و آتیش دلم لازم

بود.....

علی:

همینجوری شک زده سر جام مونده بودم، من داشتم چیکار می کردم؟!!!!!!!

وای خدای من اگه اتفاقی میافتاد چی؟؟؟؟!!!!!!!

بازم خداروشکر سارا جلوی هر دومونو گرفت وگرنه معلوم نبود چی می شد....

چرا اینجوری شد؟! من که اولش به قصد تلافی اومده بودم پس چی شد؟!!

آهان وقتی تو چشمات خیره شدم زمان و مکان و تلافی یادم رفت، ولی این دختر چقدر خوشمزه بود آدم دلش نمی خواد ازش جدا بشه، چشمات مثل شرابه آدمو مست می کنه، لباس که وای طعم فوق العاده ای داشت نمی تونستم ازش دل بکنم وقتی گازشون می گرفتم

که حال می کردم...!!!!!!! اه من چم شده؟!!!!!!!

علی بس کن، تو از سارا متنفری، اون یه دختر قرتی و از خود راضیه فهمیدی؟

چشمامو گذاشتم روی هم ولی خوابم نمی برد بدجور تشنه یه آغوش بودم، تو حال خودم بودم

که فهمیدم تخت بالا و پایین شد....

صبح که از خواب بیدار شدم سارا هنوز خواب بود، ساعتو نگاه کردم وای خدای من ساعت ۷ بود سریع بلند شدم و وضو گرفتم نفهمیدم چجوری نمازمو خوندم، لباسامو پوشیدم و با ماشینم از خونه بیرون رفتم.

ساعت ۸ بود که به کارخونه رسیدم، نگهبان با دیدنم نزدیک بود از تعجب شاخاش در بیاد وای اصلا صورتتم یادم نبود ای خدا بگم این سارا رو چیکارش کنه!!!!!!!

وارد سالنی که از اونجا به اتاقم می خورد شدم، تمامی کارکنان تو دید بودن و حتما صورت منو می دیدن خودم این طرحو داده بودم که هر ساعت به کاراشون رسیدگی کنم ولی الان دلم می خواست گردنمو بشکنم با این پیشنهاد دادنم اااااااااااا.

خیلی مغرورانه یه دستمو کردم تو جیبم و راه افتادم سمت اتاقم، همه ی کارمندا از جاشون بلند شده بودن و با دهن باز نگام می کردن واقعا عصبی شده بودم سر جام وایسادم و یه چرخ روی پاشنه کفشم زدم و با صدای متعادلی گفتم:

مشکلی پیش اومده؟

همه به خودشون اومدن و پته پته افتادن و یکیشون گفت:

خیر جناب شایسته

اینبار با صدای بلند داد زدم:

پ چرا وایساید به من زل زدید؟ به کاراتون برسید

بعدم با عصبانیت رفتم تو اتاقمو درو محکم بهم کوبیدم.

وای خدا این زیر دستامن بهم احتیاج دارن هیچی نگفتن بابامو چیکار کنم؟؟؟!!!!!!

عصبی چنگی تو موهام زدم که یه دفه در با شدت باز شد و بابا وارد اتاق شد، چشمش که بهم افتاد وسط اتاق خشکش زد، یواش یواش اومد جلو و روبروم وایساد، گفتم:

سلام حاج آقا. صبحتون به خیر

یه دفه..

صورتتم به یه طرف پرت شد.. بله حاج آقا شایسته به تک فرزندش، تک پسرش سیلی زده بود...

با عصبانیت فریاد زد:

من اینجوری تربیت کرده بودم؟؟؟؟!!!!!!

آبرومو بردی، پس فردا چجوری سرمو بین همکارا بلند کنم؟؟؟؟!!!!!!

خاک بر سرت بی شعور که حداقل یه جو آبرو بین مردم برای من و خودت نمی زاری...

اون از عروسم اینم از تو واقعا که...

یه پوز خند صداداری زدم و با آرامشی که می دونستم بیشتر عصبیش می کنه گفتم:
 هه، حق دارین حاج آقا یه عمر تمام سعیتونو کردین که فقط مردم ازتون تعریف کنن و مثل
 بت پیرستنتون،

می رین عالم و آدمو خبر می کنین که چی مثلا می خواین به یه خیریه کمک کنین..
 عروستونم به خاطر پول خودتون انتخاب کردین وگرنه من که گفتم اصلا ارث نمی خوام یادم
 نمی ره بهم گفتین غلط کردی پسره جولق مگه دست خودته؟!
 حالا هم اون ریشی که داشتم فقط برای ریا و آبرو داری شما بین مردم بود که منم همشو زدم
 و دیگه ریش نخواهم گذاشت چون چیزی به جز ریا نیست من دین و ایمانمو فقط به خدا
 نشون می دم نه به بنده خدا واسلام...
 با عصبانیت دندوناشو روی هم فشاری داد و بعدم با قد های محکم درو به هم کوبید و رفت...
 روی مبل ولو شدم، پوووووووووووف چه کار سختی بود، انگار این کار سارا منو به خودم
 آورد که نباید مثل یه برده فقط اطاعت کنم، با یادآوری سارا یاد دیشب افتادم و یه لبخند
 عمیق روی لبم نقش بست...
 داشتم به کارا رسیدگی می کردم که تلفنم زنگ خورد منشی بود:
 جناب رئیس دوستانتون تشریف آوردن...
 بفرستینشون داخل...
 چشم...
 خودمو یه ذره مرتب کردم تقه ای به در خورد و احمد و محمد وارد شدن، با دیدن من
 سر جاشون خشکشون زد ولی بعدش پوز خندی زدن و احمد اومد جلو و در حین دست دادن
 گفت:

سلام علیکم علی آقا

علیک سلام احمد آقا بفرما بشین

بعد با محمد سلام و علیک کردم و تعارفش کردم بشینه...
 زنگ زدم به منشی گفتم سه تا چای بیاره...
 محمد با همون پوز خندش گفت:
 معلومه حسابی زندگی مشترک بهت خوش گذشته
 با لبخند گفتم:

درسته خیلی خوش گذشته

بعد از چند دقیقه بلند شدن و رفتن فهمیدم به خاطر ظاهر م باهام حسابی سرسنگین برخورد کردن، کلا از شون خوشم نمیومد دیگه کلا باهاشون رفت و آمد نمی کنم...
سارا:

خانم بزرگ چند روز دیگه ای هم موند و بعد رفت. بازم هر شب پیش هم می خوابیم ، هیچ کدوممون به روی هم نمیاریم که باید اتاقمونو از هم جدا کنیم. طوبی هم دیگه غذا درست نمی کرد البته خودم اینطور خواستم، دیگه چون دستم راه افتاده بود و عاشق آشپزی شده بودم. خوابیده بودم که با صدای خوندن یه دعایی از خواب پریدم کورمال کورمال رفتم بیرون، چراغ آشپزخونه روشن بود، تلویزیونم روشن بود و داشت یه دعایی می خوند، رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

خب چرا شام بیشتر نخوردی که گشنت نشه؟

این غذا برای گرسنگی فردامه...

یعنی چی؟! خب فردا گرسنت شد غذا بخور

نمی تونم می خوام روزه بگیرم

روزه همونیه که آدم نباید تا اذان مغرب چیزی بخوره

آره، پس فردا اول ماه مبارک رمضان و منم فردا می خوام پیشواز برم.

اونوقت روزه چه فایده ای برای آدم داره؟

صبر کن

رفت و یه کتاب آورد و از روش خوند:

روزه در حقیقت باعث استراحت معده میشود. در حالت روزه، اسید معده به جای غذا به وسیله صفرا، خنثی میشود و زخم معده ایجاد نمیشود. براساس آخرین یافته ها و تحقیقات علمی، روزه داری اسلامی موجب کاهش استرس و اضطراب در بین افراد میشود. تازه این یه قسمتش به عنوان نمونه بود و از همه مهمتر ضامن آهو افراد روزه دار رو خیلی دوست داره.

رفتم تو فکر خب پس منم روزه می گیریم تا قهرمان رویای کودکم ازم راضی باشه...
با علی سحری خوردیم و بعد اذانم رفتم وضو گرفتم و چادر سفیدی که به تازگی خریده بودم انداختم روی سرم و نمازمو خوندم اومدم مهرمو جمع کنم که دیدم علی با تعجب به من زل

زده آخی تا حالا ندیده بود من نماز بخونم، بعد از گذشت حدود یه دقه به خودش اومد و بدون هیچ حرفی خوابید منم بعد از جمع کردن چادرم خوابیدم.

تیک تیک تاک، لامصب صدای ساعت بود که روی اعصابم یورتمه می رفت، نگاه به تلویزیون بود که اذانو بده لامصب این ثانیه های اخر خیلی کند می گذشت، میزو نگاه کردم همه چی تکمیل بود.

علی هم لباس عوض کرده و مرتب نشست پشت میز و از این کلمه های عربی هم زیر لب با خودش می گفت، خوددرگیری داشت دیگه.

بالاخره صدای الله اکبر از تلویزیون بلند شد منم عین قحطی زده ها شروع کردم خوردن. آآآآآآآآآآآ آخیش تازه الان حس می کنم خون توی رگ هام جریان پیدا کرده... برای سحری لوبیا پلو درست کردم، تا ساعت ۲ همش فیلم سینمایی می دیدیم، علی می گفت شام نخوریم و یه دقه ساعت ۱:۳۰ تا ۲ غذا بخوریم بهتره سنگین نمی شیم.

ساعت ۲ که غذا خوردیم اینقدر که خوابمون میومد بی هوش شدیم... و دوباره گشنگی و تشنگی من موندم این طوبی این همه انرژی رو از کجاش آورده!!! آخه از صبح تا الان که ۵ بعد از ظهره با دهن روزه داره یه بند کار می کنه.

ساعت ۷:۱۵ بود عین میت افتاده بودم رو مبل که تلویزیونم روی شبکه ۳ بود یه دقه یه پسره که اتفاقا خوشتیپ و خوش لباسم بود با کت تک آبی آسمانی از این جدیدا که حالت وصله روی آرنجش به رنگ قهوه ای داشت و شلوار آبی و پیراهن سرمه ای و کفش قهوه ای اومد اولش یه چیزای عربی گفت بعدم گفت:

سلام، سلام به روی ماهتون، خیلی خوش اومدین، مبارکتون باشه، نوش جونتون باشه اولین نفسهای ماه مبارک رمضان در سال ۹۲، چه سعادت، چقدر حالمون خوبه من و همه ی رفقام، خدا یاریمون کرده...

داشت همینجوری حرف می زد وای چقدر فک می زنه فکر نکنم روزه باشه آخه خیلی انرژی داره، ربطی نداره طوبی هم انرژی زیاد داشت ولی روزه هم بود برای افطار هم آش رشته گذاشت و رفت.

یه دفعه یه آهنگ توجهمو جلب کرد تیتراژ همون برنامه بود: نشستم هوا تو نفس می کشم، یه چند وقتی حال من بهتره. دارم راه می افتم ببینم تهش، منو این هوا تا کجا میبره دارم راه می افتم ببینم تو رو، تویی رو که یه عمره راهی شدی

مگه میشه رد شد نگاهت نکرد، ببین توی آینه چه ماهی شدی
 هوایی رو که تو نفس می کشی، دارم راه میرم بغل می کنم
 تو با من بمون تا ته این سفر، من این ماهو ماه عسل می کنم
 هوایی رو که تو نفس می کشی، دارم راه میرم بغل می کنم
 تو با من بمون تا ته این سفر، من این ماهو ماه عسل می کنم
 همه زندگیمو بگیري ازم، بازم پای عشق تو وامیستم
 یه آدم تو دنیا نشونم بده، بتونه بگه عاشقت نیستم
 همه عمر من سجده کردم به تو، من از حسرت غیر تو خالی ام
 هنوزم زمان پرستیدنه، برام هیچ فرقی نداره کی ام
 هوایی رو که تو نفس می کشی، دارم راه میرم بغل می کنم
 تو با من بمون تا ته این سفر، من این ماهو ماه عسل می کنم
 هوایی رو که تو نفس می کشی، دارم راه میرم بغل می کنم
 تو با من بمون تا ته این سفر، من این ماهو ماه عسل می کنم
 واقعا آهنگ قشنگی بود، نشستم تا اخر برنامه رو دیدم واقعا جالب بود، چند تا مهمون داشت
 ولی من برای دو تا از مهمونا که از پرورشگاه اومده بودن ناراحت شدم و برای اون زن و
 شوهری که بچه دار شده بودن خوشحال شدم...
 برنامهش اینقدر جذاب بود که نفهمیدم ساعت چجوری گذشت به خودم اومدم دیدم علی
 روبروم نشسته و نگام می کنه، با پرویی گفتم:
 چیه؟ خوشگل ندیدی؟
 چرا خوشگلشو که هر روز صبح توی آینه می بینم ولی آدمی که محو یه برنامه بشه جوری که
 متوجه اومدن کسی نشه نهچ ندیده بودم...
 خو چیکار کنم برنامهش جذاب بود...
 آره برنامه ماه عسلو هر سال می ده و واقعا هم فقط با اجرای علیخانی جذابه...
 اسم مجریه علیخانیه؟
 آره دیگه احسان علیخانی...
 اسمشم مثل خودش قشنگه...
 یه دفعه اخمش رفت توی هم و با عصبانیت گفت:
 چیه؟ نکنه عاشقش شدی؟

نه بابا فقط از ش خوشم اومد مثل این مجریای ماهواره سوسول نیست...
یه نفسی از سر آسودگی کشید و همزمان صدای الله اکبر از تلویزیون بلند شد...

علی زد شبکه سه یه آخونده داشت حرف می زد چند دقه بعد یه سریال شروع شد که اسمش مادرانه بود بازیگر نقش اصلی مرد که اسمش مثلا اردلان بود یه غرور خاصی داشت، بعدش شبکه دو بود که سریال طنز خروس رو پخش کرد و مدام قهقهه من به هوا می رفت، سریال بعدی برای شبکه یک بود که یه سریال فوق العاده قشنگ که اسمش دودو کش بود رو پخش کرد از خنده اشک تو چشمام جمع شده بود.

حالا چرا این سریالا رو پشت سر هم و یه دقه پخش می کنن، همین سوالو از علی پرسیدم اونم گفت:

این سریالا به مناسبت ماه مبارک رمضان داره پخش می شه.
چه با حال!...

برای سحری ماکارانی با قارچ و فلفل گذاشتم.

سر ساعت ۷:۱۵ زدم کانال ۳، علیخانی که فقط بالا تنش معلوم بود با یه کت مشکی و پیراهن سفید با لبه مشکی اولش یه چیزای عربی گفت و بعدش شروع کرد:
سلام، سلام به روی ماهتون، مچکرم، تشکر می کنم طبق طبق، نمی دونم دیگه چه شکلی و چه نحوی باشه!

ممنونم حتی به خاطر نگاه ریزتون، به خاطر تیز بینیتون، به خاطر اینکه به شدت ما رو رصد کردین در روز افتتاحیه ما هست...

دوباره این شروع کرد حرف زدن، چقدر حرف می زنه فکش درد نمی گیره؟؟؟؟!!!!!!!

بعد تیتراژ تازه علیخانی رو قدی دیدم |||||شلوار قرمز پوشیده اینقدر بدم میاد از شلوار رنگی اونم چی یه مرد بیپوشه...

مهمون برنامه یه مرد بسیار با پرستیژ و با کلاس بود فکر کنم مهندسی دکتری چیزی باشه...
شاید باورتون نشه ولی مرده معتاد بوده قبلا...

و دوباره لحظه بسیار خوب افطار...

بعد از دیدن سریالا سوالی که مدت هاست ذهنمو مشغول کرده تصمیم گرفتم از علی بپرسم، علی عینک مطالعشو که واقعا جذابترش کرده بود به چشماش زده بود و داشت با لب تاپش کار می کرد، نزدیکش نشستم و گفتم:

علی؟

سرشو آورد بالا و متعجب به چشمام خیره شده بود، آخه این دومین باری بود که اسمشو صدا می زدم، اولین بار می خواستم بیدارش کنم وقتی بیدار شد متعجب شده بود که با فهمیدن ساعت دیگه تعجبش یادش رفت، عینکشو برداشت و با صدای بم و مردونش آروم گفت:

جانم؟

مسخ یه جفت چشم نوک مدادی رنگ شده بودم، حرفم یادم رفت، چی می خواستم بگم؟؟!!!!!!!

به زور به خودم مسلط شدم و گفتم:

این حرف های عربی که تو زیر لب می گی و از این مجریه هم شنیدم قرآنه؟ اونم آب دهنشو قورت داد و گفت:

خب هم آیاتی از قرآنه هم ممکنه دعای خاصی باشه مثل دعای فرج.

دعای فرج چیه؟

امام زمانو که می شناسی؟

خب

این دعا برای ظهور هر چه زودتر ایشون خونده می شه.

حالا این دعاها و آیه ها که شماها می گین خدا فرستاده اصلا این خدای شما کو؟ کجاست؟

خدا رو باید با چشمای دلت ببینی... در ضمن خدا برای همه بندگا نش هست...

مگه میشه چیزی رو که نمی بینی قبول داشته بشی؟؟!!!!!!!

آره میشه

چجوری؟

صبر کن.

رفت و یه کتاب آورد و یه صفحه ای رو آورد و از روش خوند:

روزی بهلول در مجلس وعظی نشست و به سخنان واعظ گوش می داد. در این هنگام مردی از

جای برخاست و رو به واعظ نمود و گفت: حضرت شیخ سه سؤال دارم که اگر از عهده آن بر

می آید پاسخ مرا بدهید. واعظ گفت: بفرمایید. مرد گفت: مگر نه این است که خداوند دیده

نمی شود، ولی موجود است؛ به همین علت باید او را دید، پس چرا مشاهده نمی شود؟ آیا مگر

نه این است که شیطان از جنس آتش می باشد؛ پس چگونه آتش می تواند او را بسوزاند.

در صورتی که هیچ شیئی از شیئی که مشابه اوست آزاری نمی بیند؛ مثلا آتش را نمی توان با آتش سوزانید و یا خاموش کرد. سوم این که مگر نه این است که خداوند صاحب اختیار و ناظر اعمال آدمی است؛ پس هر گناهی که از انسان سر بزند به وی مربوط نمی شود و او اختیاری از خود ندارد! واعظ رو به حاضران در مجلس کرد و گفت: آیا کسی در این مکان هست که پاسخ او را بدهد؟! بهلول از جا برخاست و گفت: من عملا پاسخ او را می دهم و خلاف نظر او را ثابت می کنم. سپس کلوخی را که در دست داشت محکم به پیشانی او زد و گریخت! مرد که پوست پیشانی اش مجروح شده و خون از آن بیرون می آمد با همان حال زار و روز نابسامان، نزد خلیفه هارون الرشید رفت و از بهلول شکایت کرد. هارون فرمان داد تا او را دستگیر نموده و به حضورش بیاورند. ماموران خلیفه به منزل بهلول رفتند و او را به بارگاه خلیفه آوردند. خلیفه در حالی که به شدت عصبانی و خشمگین بود گفت: مگر این مرد چه کرده بود که سرش را شکستی!؟

بهلول گفت: در مسجد سه سؤال پرسید من هم آن را عملا به وی پاسخ دادم! هارون گفت: سؤالات او چه بود؟! بهلول گفت: او از واعظ پرسید که مگر خداوند موجود نمی باشد، پس چرا دیده نمی شود. من هم از او می پرسم هنگامی که کلوخ را به پیشانی او زدم و دردش آمد مگر درد دیده می شود که او ابراز درد نمود. در حالی که درد وجود دارد، ولی دیده نمی شود، همان طوری که خدا وجود دارد، ولی دیده نمی شود!

دومین سؤال او این بود که مگر نه این است که شیطان از آتش می باشد؛ به همین جهت در آتش سوخته نمی شود؛ اما چرا تو که از خاک بودی با خاک آزرده شدی و پیشانی ات شکست و از آن خون جاری شد؟! سومین سؤال او این بود که انسان بدون اختیار است و آنچه می کند از اراده خداوند ناشی می شود، پس سزاوار مجازات نیست. اگر چنین بود از کاری که من با تو کردم؛ هیچ اختیاری نداشتیم و خداوند باعث و بانی آن بود. از این رو چرا نزد خلیفه آمدی و از من شکایت کردی در حالی که من بی تقصیرم؟! هارون را پاسخ های معقول بهلول خوش آمد و فرمان داد تا مرد شاکی را از کاخ بیرون افکنند.

رفتم تو فکر خیلی داستان جالبی بود، رو به علی گفتم:

میشه این قرآنو بدی من بخونم.

باشه

رفت و یه کتاب فوق العاده خوشگل آورد اول بوسیدش و چسبوند به پیشونیش و بعد داد

دستم و گفت:

فقط مواظب باش جایی بزاریش که از همه جا بالاتر باشه و خیلی بهش احترام بزاری و هر وقت خواستی بخونی معنی فارسیشو بخونی و حتما وضو بگیری. باشه حواسم هست...

کتابو بستم و به خودم چسبوندم، آفتاب روی سجادم افتاده بود، چشمامو بستم و سرمو بالا گرفتم، بغض به گلوم فشار میاورد، یه نفس عمیق کشیدم و بغضمو فرو خوردم.

بلند شدم و کتابو روی میز گذاشتم، چادر و سجادمو جمع کردم، ساعتو نگاه کردم اووووووووف ۸ صبح بود.

اول لباس خواب حریر نازکمو پوشیدم که از گرما از خواب نپریم بعدم رفتم و روی تخت دراز کشیدم، با افکاری نامنسجم خوابم برد...

از خواب که بیدار شدم حس کردم زیر سرم خیلی سفت شده و خودمم تو تنگای شدید قرار گرفتم، چشمامو که باز کردم بله سرم روی سینه برهنه علی قرار گرفته و خودمم تو بغلش هستم و اونم دستاشو محکم دورم حلقه کرده و پاهامو با پاهاش قفل کرده، احساس خیلی خوبی زیر پوستم دویدم.

ساعتو نگاه کردم وای ۷ بعدازظهر بود اومدم بلند شدم که دیدم اصلا نمی تونم تکون بخورم دستامو روی دستش گذاشتم که بازشون کنم و برم ولی علی حلقه ی دستش تنگتر کرد و گفت:

تکون نخور

بزار برم برای افطار هیچی درست نکردم

من حلیم از بیرون گرفتم

نماز نخوندم

با اکراه دستاشو باز کرد و منم سریع پریدم از تخت پایین و اول دست و صورتمو شستم و بعد یه وضوی باحال گرفتم.

رفتم جلوی آئینه که با دیدن لباسم خندم گرفت یعنی علی منو همینطوری بغل کرده
بود؟؟؟؟!!!!!!

آآآآآآآآآآآآ آخ جون چه حالی داده و خودم نفهمیدم....

لباسمو با تی شرت و شلوار عوض کردم و نمازمو خوندم و تمام مدت علی دستاشو گذاشته
بود زیر سرش و به من خیره شده بود.

برای افطار با کمک علی سفره رو چیدیم و یه روز دیگه از ماه رمضونو پشت سر گذاشتیم...
ماه رمضان واقعا عالی بود با اینکه گرسنگی و تشنگی رو تحمل می کردم ولی یه آرامش
خاصی رو بهم القا می کرد.

داشتیم سریال خروس رو می دیدیم که یه زیر نویس رد شد:

به مناسبت شب های قدر از فردا شب سریال "...." پخش می شود.

دیگه می دونستم شب های قدر متعلق به شهادت امام علی هستش.

وسطای سریال دودکش بود و بهروز یه خرابکاری کرده بود و داشت آسمونو نگاه می کرد و ما
دو تا هم از خنده غش کرده بودیم که موبایل علی زنگ خورد، در حلی که می خندید
گوشیشو در آورد و با دیدن اسم روی گوشی خنده روی لبهاش ماسید و آب دهنشو به زور
قورت داد و جواب داد:

سلام مامان

.....

نمی دونم باید با سارا مشورت کنم ببینم وقت داره یا نه

.....

تعجبش صد برابر شد و گفت:

یعنی فقط به خاطر همین اومدی اینجا و صدام زدی؟

خب آره بعدم خیلی خونسرد از اتاق اومدم بیرون و خنده ی ریزی کردم آخی بچم چقدر صابون به دلش زده بود...

سریال که تموم شد علی رو بهم کرد و گفت:

مامانم از فردا شب تا شب شهادت حضرت علی هرشب افطار و شام می خواد بده زنونه و مردونه هم جداست میای؟

آآآآآآآآ آخ جون می تونم حسابی اون ننه فولاد زره رو نقره داغ کنم. ولی خودمو مشتاق نشون ندادم و با بی میلی گفتم:

باشه میام.

فرداش از ساعت ۳ تا ۵ رفتم حموم تا چشمای همه در بیاد... حوله لباسیمو پوشیدم و با یه حوله کوچیک موهامو جمع کردم.

نشستم پشت میز آرایشم... می خواستم کولاک کنم تا چشم همه در بیاد...

اول یه پنکک به رنگ پوستم زدم بعد یه سایه مشکی و سفید زدم این رنگا رو همینجوری شانسی زدم آخه هنوز لباسی انتخاب نکرده بودم. یه خط چشم دنباله دار کلفت خوشگلم

کشیدم بعد یه ریمل حجم دهنده هم زدم. رژگونه قرمز هم خیلی ملایم کشیدم. رژ قرمز

آتیشی براق و مایع هم روی لبام کشیدم. اووووووووووف چه جیگری شده بودم...

حوله ی کوچیک موهامو باز کردم، اول با سشوار خکشون کردم بعد با اتو شلاقیشون

کردم... دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم وای چه هلویی شده بودم چشم همشون درمیاد...

حولمو باز کردم و رفتم در کمدم تا لباس انتخاب کنم که یه دفته در باز شد...

علی با دهن باز داشت با چشمش منو قورت می داد منم عین منگلا زل زده بودم بهش. اصن

هیچ عکس العملی نمی تونستم از خودم نشون بدم...

اومد داخل دستش دو تا کاور و پلاستیک بود انداختشون روی تخت و اومد جلو بهم نزدیک

شد خیلی نزدیک... یه دفته به خودم اومدم و سریع حولمو بستم اونم به خودش اومد و سریع

رفت بیرون و درم پشت سرش بست... وای نزدیک بودا خداروشکر بخیر گذشت... یه دفته

صدای علی از پشت در اومد:

لطفا امشب اون چیزایی که بهت دادم و پیوش خواهش می کنم...

کاورا رو باز کردم... وایای چه کت و شلوار نایسی ولی خیلی پوشیده بود عیب نداره در عوض
یغش بازه... به مانتو هم بود که خیلی نایس بود ولی بلند بود اشکال نداره در عوض خیلی
شیکه چشمای اون نش در میاد...

یه کیف و کفش ست خیلی خوشگل هم بود...
شلوار کتو پوشیدم با مانتو، جلوی موهامو پفی درست کردم، پشت موهامم با کلیپس سفید
بستم جوری که موهام به صورت آبشاری آویزون باشه... سرویس طلایی هم که سر خرید
گرفته بودم انداختم ولی گردنبندش لامصب نمی تونستم بپندم...
در اتاقم زده شد کلافه گفتم بله، علی اومد داخل، چقدر خوشتیپ شده بود یه پیرهن مشکی
با لبه های سفید با کت و شلوار براق و مارک مشکی، ته ریششم در اومده بود که فوق العاده
جذابش کرده بود...

از تو آینه دیدم اومد پشتم ایستاد دستامو اروم برداشت و شروع کرد به بستن برای اینکه
بهتر ببینه سرشو آورد جلو که باعث شد نفساش بخوره به گردنم و قلقلکم بیاد خیلی تحمل
کردم نخندم ولی آخر طاقت نیاوردم و قهقههم به هوا رفت علی با تعجب از تو آینه نگام کرد
و برم گردوند خندمو که دید یه لبخند خوشگل روی لباس نقش بست و گفت:

چرا می خندی؟ چی شده؟

بریده گفتم:

واییییی... علی...

نتونستم ادامه بدم و بازم خندیدم و یه دستمو گذاشتم روی سینشو اون یکی دستم دور
گردنش آخه نزدیک بود تعادلمو از دست بدم و بخورم زمین، اونم کمرمو گرفت سرم بین یقه
ی کتش گم شد، خندم که تموم شد با لبخند سرمو بلند کردم توی چشمای هم خیره شدیم
کم کم لبخندم از بین رفت... منو بیشتر به خودش چسبوند، سرهامون داشت به هم نزدیک
می شد که یه دفه...

یه دفه... این جمله تو ذهنم زنگ خورد:

بگو من برای خدا نذر کرده ام روزه بگیرم پس امروز با کسی سخن نمی گویم و در اسلام روزه
این است که انسان از برای خدا به عنوان یک عبادت و رسیدن به پادشاهی الهی از طلوع
فجر تا مغرب از خوردن و آشامیدن و سایر اموری که روزه را باطل می کند خودداری نماید و
مشهورترین آنها، روزه ماه رمضان است.

سریع کشیدم عقب و ولی علی دست بردار نبود اومد لباسو بزار روی لبام که انگشت اشارمو گذاشتم روی لباس یه آن دلم لرزید ولی خودمو نباختم و گفتم:

علی ما هر دو روزه هستیم...

علی چند ثانیه نگام کرد و بعدم با گفتن پایین منتظر تم رفت...وای من چرا اینقدر سست شدم!!!!!!؟؟؟؟؟؟

یه شال سفید براق خیلی شل روی سرم انداختم و با برداشتن کیف و کفشم و ساک لباسم رفتم پایین..

جلوی یه درب بزرگ مشکی رنگ ایستاد و ریموتو فشار داد و در باز شد ماشینو داخل پارکینگ پارک کرد و هر دو پیاده شدیم،خونشون شبیه خونه ی ما بود فقط نقشه ی خونه ها یه ذره با هم فرق می کرد.

با هم وارد شدیم مردونه این طبقه بود علی دستمو گرفت و در گوشم گفت:

سارا لطفا به حرف های هیچکس اهمیت نده خودت باش و نترس...

بعدم یه فشار کوچیکی به دستم آورد و اشاره کرد برم طبقه بالا،از پله های مارپیچ شروع کردم به بالا رفتن، داغی نگاهش از پشت داغم می کرد، حرفش هنوزم برام گنگ بود و هضمش نکرده بودم.

وارد سالن که شدم همه جا پارچه های مشکی و یا علی زده بودن...ننش اومد سمتم و با لحن سردی گفت:

سلام ساراجان بیا اتاقو نشون بدم تا لباستو عوض کنی..

بعدم منو به سمت اتاق راهنمایی کرد معلوم بود از حجابم داره حرص می خوره در عوض من لذت می بردم ، وسط راه بودم که یه دفه یه خانم چاق با صدایی که عربی می زد رو به ننه شوهرم گفت:

معرفی نمی کنید حاج خانم؟

ازدها وایساد داشت از حرص می ترکید یه لبخند مصنوعی زد و رو به جمعیت گفت:

معرفی می کنم عروسم ساراجان

لبخندی زدم و خیلی خانمانه گفتم:

سلام

همه با هم پیچ پیچ می کردن و بعضی ها هم سرشونو به معنای تاسف تکون می دادن

کصافطا...

یه دفه همهمه بالا گرفت و هر کسی یه چیزی می گفت که...

یه دفه همهمه بالا گرفت و هر کسی یه چیزی می گفت که...

یه دفه اون زن چاقه که اولش از ننه شوهرم خواست منو معرفی کنه با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

به چه جراتی این توهینو به ما می کنی دختره ی قرتی...

منم از جام بلند شدم و پوز خندی زدم و گفتم:

به همون جراتی که شما به من راحت لقب قرتی بودن رو می دی. شمایی که ادعای مسلمونی دارین و به قول خودتون مثل من قرتی نیستین بویی از انسانیت بردین که می شنید غیبت می کنید.

با دستم به اون زنایی که غیبت منو می کردن اشاره ای کردم و گفتم:

بغل گوش خود من غیبتمو می کنن اون وقت به من می گید قرتی؟؟؟؟؟؟!!!!!!

اگه شماها مسلمونید من ترجیح می دم یه آدم سرتاپا کافر باشم.

بعدم سریع رفتم تو اتاقو مانتومو همونجوری روی کتم پوشیدم و دکمه هاشو نبستم و با برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون اون ننه فولاد زره هم دنبالم اومد، به طبقه پایین رسیدم علی رو دیدم اونم منو دید و اومد طرفم با تعجب یه نگاه به من کرد و بعدم یه نگاه به ننش و گفت:

چی شده؟

با بغض ساختگی برای اینکه علی رو تحت تاثیر قرار بدم گفتم:

از مادر گرامیت بپرس .

ننش هم چشم غره ای به من رفت و جریانو گفت. علی یه نگاهی به من کرد یه دفه دستشو انداخت دور کمرمو گفت :

مامان من از شما انتظار نداشتم پشت خانم منو خالی کنید و بزارید هر کی از راه رسید به عشق من توهین کنه. سارا حرف بدی نزد و واقعیت رو گفت در هر صورت هر کی خانممو نخواد منم نمی خوامش .

یه مکثی کرد و گفت :

متاسفم مامان ولی من همین الان مجبورم از شما خداافظی کنم. از طرف من از حاج آقا هم خداحافظی کنید .

بعدم دست منو گرفت و به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم . تو راه بودیم اعصابم به شدت بهم ریخته بود، رو بهش با عصبانیت گفتم :

اصلا تقصیر توئه که گفتمی بریم والا

اونم انگار عصبی شده باشه گفت :

به من چه؟! من احمق گفتم تو خونه داری می پوسی رو حیت عوض شه .

پوزخندی زدم و گفتم :

احمقی دیگه احمق اگه نبودی که می فهمیدی برای عوض کردن روحیه طرفو نمی برن جایی که بدتر روحیه رو خراب می کنه بلکه می برن جایی که روحیه رو شاد کنه...

آره راست می گی احمقم اگه نبودم که تن به این ازدواج نمی دادم و از اون بدتر توی این چند وقت تو رو با اخلاق گندت تحمل نمی کردم .

داد زدم :

من اخلاقم گنده یا تو که عین عقب افتاده ها زندگی می کنی و حتی نمی دونی با یه خانم چجوری رفتار کنی...اون ریشاتونه که ریشه ی مردمو سوزونده...وایسا کنار می خوام پیاده

شم...

همزمان دست گیره درو باز کردم، داد زد:

معلومه چی کار می کنی دیوونه!!!!!!!

من بلندتر داد زدم:

آره دیوونه شدم از دست تو و این ازدواج اجباری لعنتی ولم کنید چی می خواهید از جونم ولم کنید
 ددددددددددددددددددددددد

درو کامل باز کردم و یه پامو بردم بیرون واقعا دیوونه شده بودم...

یه دفه زد رو ترمز و منم سریع پیاده شدم و شروع کردم به دویدن نمی دونستم کجا می

خوام برم فقط می دونستم دیگه دلم نمی خواد تو این دنیای لعنتی باشم.

کیفم تو دستم بود و بدون تعادل قدم بر می داشتتم، حالم داغون بود. خسته بودم از همه چیز و همه کس...

توی حال خودم بودم که یه دفه یه دختره که سر و وضع نا مناسبی داشت جیغ زد:

فرار کنین گشت ارشاد

یه دسته دختر که همشون سر و وضع مشابه همو داشتن شروع به دویدن کردن منم که کلا تو باغ نبودم همونجوری مات نگاه می کردم، یه ماشین و ون مخصوص نیروی انتظامی ایستاد و چند تا خانم چادری به همراه چند مامور پیاده شدن و هر کدوم به طرفی رفتن یکی از خانوما به همراه یه مامور به طرف من اومدن... ماموره یه طرف و ایساد خانمه هم روبروم ایستاد و گفت:

سلام خانم

اخمی کردم و گفتم:

علیک سلام

خانم سر و وضع شما اصلا مناسب نیست

یه نگاهی به خودم انداختم اووووووووووو مای گاد، دکمه های مانتوم باز بود شالمم کلا رفته بود عقب و موهام دورم ریخته بود و یقمم کاملا باز بود.

خانمه گفت:

شما باید همراه ما بیاین

کجا؟؟؟؟؟؟؟؟

کلانتری

واسه چی اونجا؟

به خاطر ظاهر نامناسبتون

بعدم دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند و منو سوار ون کرد.

بعضی از دخترا گریه می کردن بعضیا خونسرد بودن کسایی هم استرس از حالتاشون کاملاً مشخص بود ولی من جز دسته خونسرد بودم.

یه سربازه اومد و گفت:

بیاید برید داخل

همه با هم رفتیم داخل، دخترا دونه دونه رفتن و جلو هر کدوم به مقداری جریمه می شدن و بعدم تعهد می دادن و می رفتن نوبت به من رسید یه مرده پشت میز نشسته بود و سرش پایین بود و داشت چیزی یادداشت می کرد، سربازه گفت:

ستوان نفر بعدی بیاد؟

بیاد

چقدر صداش آشنا بود؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

رفتم جلو سرشو بلند کرد و!! ای خدای من بدبخت شدم اینکه...

رفتم جلو سرشو بلند کرد و!! ای خدای من بدبخت شدم اینکه...

اینکه یکی از دوستای مزخرف علیه ، با دیدن من تعجب کرد ولی چند لحظه بعد پوزخندی روی لبش نقش بست و از جاش بلند شد و گفت:

به به خانم شایسته. کلانتری رو با حضور خودتون منور فرمودین...

سربازه با تعجب زیر لب گفت:

شایسته؟؟؟؟؟؟!!!!!!

از پشت میزش اومد یه چرخی دور من زد و پوزخندشو پر رنگتر کرد و نشست سر جاش و تلفن رو برداشت و یه شماره ای گرفت:

الو صابری الان یه نفرو با سرباز نوری می فرستم بفرستشون پیش جناب سرگرد مورد باید توسط خود ایشون شخصا پیگیری بشه

گوشی رو گذاشت و رو به سرباز گفت:

این خانم محترم رو می بری پیش جناب سرگرد تا شخصا رسیدگی کنن

بعدم رو به من گفت:

خوشحال شدم از دیدنتون خانم

چیزی نگفتم و دنبال سربازه رفتم، وارد یه سالن شدیم یه میزی بود و یه سربازی پشتش نشسته بود ، با دیدن ما رو به سرباز همراه من گفت:

برید داخل جناب سرگرد منتظر تونه...

سربازه تقه ای به در زد و وارد شدیم ، یه مردی پشت به ما رو به پنجره ایستاده بود، سربازه پا کوبید زمین و گفت:

ستوان صداقت دستور فرمودن این خانم رو که توسط گشت ارشاد منطقه... بازداشت شده بود

رو بیارم خدمت شما تا شخصا پیگیری کنید.

سرگرده گفت:

چطور؟ مگه مورد خاصیه؟

چقدر صداس آشنا بود آشنا تر از هر چیزی...

چقدر صداس آشنا بود آشنا تر از هر چیزی...

سربازه جواب داد:

به من چیزی نگفتن جناب سرگرد

مرده گفت:

خیلی خب می تونی بری خودم بررسی می کنم

وای این صدا رو خیلی خوب می شناسم...
 سربازه دوباره پا زمین کوبید و رفت بیرون.
 مرده به سمتم برگشت...جفتمون شکه و متعجب به هم دیگه خیره شده بودیم...

علی:

عصبی بودم سارا که نمی دونستم الان کجاست اینم از احمد بی شعور که می دونه امشب
 حالم خوش نیست مورد برای من می فرسته. کلافه برگشتم که نگام با یه جفت نگاه طوسی
 گره خورد، سر جام خشکم زد.
 یا خدا این که سارائه!!!!!!!!!!!!
 اینجا چی کار می کنه؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!
 وای وای وای تازه فهمیدم چه گندی بالا اومده ، دلم می خواد گردنشو بشکنم دختره ی
 مزخرف...
 تعجبم جاشو به عصبانیت داد ، تند تند نفس می کشیدم.
 اما سارا پوز خندی زد و گفت:
 به به سلام آقای شایسته نه نه ببخشید جناب سرگرد
 جناب سرگردشو با طعنه کشش داد.
 کیفشو پرت کرد روی میز و همونطوری که دور اتاق راه می رفت گفت:
 شوهر عزیزم پلیس بوده و من خبر نداشتم!!!!!!!!!!!!
 پنهان کاری چیز خیلی بدیه عزیزم می دونستی؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!
 دیگه ظرفیتم تموم شد و گفتم:
 سر و وضع تو درست کن می ریم خونه.
 یه ابروشو انداخت بالا و گفت:
 همینجا درست کنم
 تند گفتم:
 آره دیگه.
 برق شیطنت در چشماش درخشید و گفت:

جلوی تو؟

با ترییدی که از برق چشماش به دلم افتاده بود گفتم:

آره خب.

با گفتن باشه به طرف مبل های اون طرف اتاق رفت، اول شالشو در آورد و انداخت روی مبل، کلیپسشو باز کرد و سرشو تکون داد و موهایش مثل آبشار روی کمرش ریخت، ضربان قلبم بالا رفته بود.

مانتوشو در آورد، وای کتی که براش گرفته بودم چقدر قشنگ روی تنش خوابیده بود امروز تو اتاق که دیدمش به خاطر همین نتونستم خودمو کنترل کنم و نزدیک بود روزه جفتمون باطل بشه.

دستش رفت سمت دکمه های کت و از پایین شروع کرد به باز کردن سریع رفتم سمتش و دستمو گزاشتم روی دستش و با حیرت گفتم:

چی کار می کنی؟

بی خیال گفتم:

دارم سر و وضعمو درست می کنم

با دست دیگم اشاره ای به کاری که می خواست انجام بده کردم و گفتم:

این طوری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خب با این کت دارم خفه می شم می خوام درش بیارم و مانتومو بپوشم

خب مانتوتو روی همین بپوش

خب اینطوری نمی تونم دکمه های مانتومو ببندم چون حالت خفه شدن بهم دست میده

دستم از روی دستش برداشتم و از روی حرص نفسمو دادم بیرون و گفتم:

خیلی خب در بیار.

پشتمو بهش کردم صدای قهقهش به هوا رفت، با تمام سرتق بودنش با شنیدن صدای خندش

لبخند روی لبم نشست...

به سمت میزم رفتم و مشغول جمع کردن وسایل روی میزم شدم، با صدای سارا که گفت بریم

میزم جمع شده بود، برگشتم به سمتش که نزدیک بود از عصبانیت منفجر بشم مانتوش

خوب بود ولی این موهایش دورش پخش کرده بود و شالمش باز گذاشته بود می خواست منو

حرص بده چون شیطنت توی چشماش کاملا مشخص بود.

رفتم جلو فاصلمون خیلی کم بود و نفسامون با هم ادغام می شد، حالم داشت دگرگون می شد ولی جلوی خودمو گرفتم و شالشو از روی سرش برداشتم، کلیپسشو باز کردم موهاش پخش شد، زل زده بود تو چشمام داشت دیوونم می کرد هنوز نمی دونه که نباید توی اتاق در بسته با یه مرد وقتی تنهاست توی چشماش زل بزنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

اونم این که چشماش اینقدر خمار و خوشگله....

بالاخره نتوستم خودمو کنترل کنم کلیپس و شالو انداختم روی مبل و دستمو انداختم دور کمر باریکش و چسبوندمش به خودم سرمو فرو کردم تو موهاش و نفس عمیقی کشیدم لامصب چه بوی خوبی می داد، سرمو بردم دم گوشش و آرام گفتم:

هیچ وقت توی چشمای هیچ مردی جز من خیره نشو....

دستای ظریفش اومد بالا و دور گردنم حلقه شد و سرشو آورد دم گوشم و مثل خودم آرام گفت:

چرا؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

واقعا می خوام بدونی چرا؟

سرشو تکون داد و گفت:

اوهوم

نگام افتاد روی لبای خوشرنگش و سرمو بردم جلو تا لبامو چسبوندم روی لباش یه دفه یه تقه به در خورد و فوری در باز شد ولی نذاشتم کامل باز بشه داد زدم:

نیا تو

نمی دونم کی بود ولی سریع در بسته شد ، آخ به خیر گذشت...

کلیپسشو برداشتم و برگردونمش و موهاشو با کلیپس کامل جمع کردم، شالشو برداشتم و دوباره برگردونمش سمت خودم انداختمش روی سرش و جوری بستم که یه تار مو هم پیدا نباشه و در آخر با قیافه راضی از کارم بهش خیره شدم و گفتم:

حالا خوب شد...

عصبی شده بود دستش رفت سمت شالش که گفتم:

به نفعته دست بهش نزنن چون من عمرا بزارم با اون سر و شکلی که برای خودت درست کرده بودی بیای و توی کلانتری بچرخن به حد کافی گند زدی...

سارا:

هر چی بگم بازم ته دلم می دونم چه آشوبی به پاست...

تا ساعت ۷ با رمان خوندن و سوپ درست کردن برای افطار خودمو سرگرم کردم، ساعت ۷ هم همون برنامه که فهمیدم اسمش ماه عسله رو نیگا کردم خلاصه خودم به تنهایی افطار خوردم...

بعد از تموم شدن سریالا ساعتو نگاه کردم ۱۲:۳۰ بود، یه بغض عجیبی توی گلو من نشست ولی به سختی قورتش دادم سریع بلند شدم لباسمو که از ترس خیس عرق شده بود رو با تاپ دو بنده قرمز با شلوارک ستش پوشیدم و تمام چراغا رو روشن و کردم و تلویزیونم تا ته صداشو زیاد کردم و خودمم نشستم روی مبل و کوسنم تو بغلم گرفتم...

یواش یواش داشتم تنهاییمو فراموش می کردم که یه دفه برق رفت و همه جا تاریک شد... جیغی کشیدم و از جام بلند شدم سعی کردم تو تاریکی مسیر آشپزخونه رو تشخیص بدم آخه چراغ قوه اون جا بود کورمال کورمال داشتم می رفتم که پام به یه چیزی گیر کرد و محکم خوردم زمین هم زمان با زمین خوردن من صدای وحشتناک رعد بلند شد و به دنبالش برق یه لحظه کل خونه رو روشن کرد...

تصویر یه دختر ۳ ساله توی تاریکی توی یه خونه درندشت یه گوشه کز و کرده و مثل جوجه می لرزه و از شدت گریه نفسش بالا نمی آد و هق هقش میون سکوت خونه گم میشه و آخرم از فرط ترس خودشو خیس می کنه جلوی چشمم زنده شد... لب پایینم شروع به لرزیدن کرد، نمی دونم پشتم چی بود ولی بهش تکیه داده بودم و پاهامم تو بغلم جمع کرده بودم و می لرزیدم، دست و پام به شدت یخ کرده بود...

علی:

کلید انداختم توی قفل در و با یه چرخش در باز شد، وارد که شدم همه جا تاریک بود با دست روی دیوار دنبال پریش برق میگشتم پیداش کردم و فشار دادم ولی روشن نشد فهمیدم برقارفته گوشیمو در آوردم و با نورش به سمت جلو حرکت کردم و بلند داد زدم:

سارا، سارا

همونجور می رفتم جلو که توی تاریکی یه جسمی کنار دیوار توجهمو جلب کرد نور روش
انداختم سارا بود که اونجا افتاده بود یعنی اینجا خوابش برده؟

رفتم جلو و دقیق توی صورتش نگاه کردم رنگش به شدت پریده بود دستشو گرفتم یا
ابولفضل فوق العاده سرد بود یه دستمو انداختم زیر زانوش و اون یکی دستم انداختم زیر
سرش و بلندش کردم چقدر سبک بود!!!!!!

به بدختی موبایلمو نگه داشتم و به سمت اتاق رفتم یه مانتو و شلوار تنش کردم و سالم
انداختم روی سرش.

خدایا کمکم کن...

سارا:

چک چک چک چک... آرام لای پلکامو باز کردم جلوی چشمم تار بود یه بار دیگه پلک
زدم بهتر شد همینجوری پلک زدم تا آخرش تصویر روبروم صاف شد، احساس کردم دستم
توی دست کسیه بغل دستمو که نگاه کردم علی رو دیدم که سرشو گذاشته روی تخت و
خوابش برده و دست منم محکم گرفته...

موهایش روی صورتش ریخته بود و فوق العاده جذاب شده بود... موهایش مشکلی و لختش باعث
می شد آدم هوس کنه دستشو توشون فرو بیره و نوازششون کنه... حدود ۵ دقیقه منتظر شدم
از خواب بیدار بشه ولی انگار نه انگار دلم نمیومد بیدارش کنم... بالاخره دلم بر عقلم پیروز
شد دستمو خیلی نرم و آرام از دستش در آوردم و فرو کردم توی موهایش و نوازششون کردم
خیلی با حال بود... یه دقه سرشو بلند کرد و دست منم لیز خورد اومد روی لباس... وای قلبم
چرا بندری می زنه؟

عین منگلا داشتم نیگاش می کردم که یه دقه دستمو بوسید و توی دستاش گرفت و با صدای
بمی گفت:

خیلی خب می خواستم بگم من دارم می رم کلانتری عصر بر میگردد غذا هم برات گذاشتم
روی میز با من کاری نداری؟

نه

پس خداحافظ

خدانگهدارت

از حموم اومدم بیرون موهامو خشک کردم و یه وضوی خوشگل گرفتم و نماز خوندم...لب
تایمو آوردم و درباره ی مواردی که برام سوال شده بود سرچ کردم و اتفاقا جواب های جالبی
گرفتم...غذایی که علی گرفته بود چلو کباب زعفرونی بود که واقعا بهم چسبید بعدش لباس
پوشیدم و رفتم بیرون...جلوی کتاب فروشی مورد نظرم پارک کردم و پیاده شدم...
شب بود و داشتیم سریال مادرانه رو می دیدیم که یه دفه گوشیم زنگ زد برش داشتم شماره
نا شناس بودبا تردید جواب دادم:

بله؟

سلام خانم شایسته خودتون هستید؟

سلام بله بفرمایید خودم هستم.

من فراهانی هستم اون ویلایی که مد نظرتون بود خریداری شد فقط باید فردا ساعت ۱۰ صبح
تشریف بیارید محضر تا کارهای انتقال سندش انجام بشه.

بله میام خیلی ممنون.

خواهش می کنم.کاری با بنده ندارید؟

خیر.خدانگهدار

خداحافظ

قطع که کردم علی با کنجکاوی و تردید بهم خیره شده بود ، گفتم:

ها؟ چیه؟ چرا این ریختی نگاه می کنی؟

کی بود؟

به تو چه؟

من همسرتم

هه همسر ، آقای همسر تو آگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزنی.

منظور؟

از جام بلند شدم و گفتم:

یعنی وقتی با یه دختر دیگه ای رابطه داری فکر نکن من خرم و نمی فهمم اکی؟
از جاش بلند شد و با تعجب گفت:
کی؟ من؟
بله خود تو
اونوقت از کجا فهمیدی خانم مارپل؟
همین چند وقت پیش بود که موبایلت زنگ خورد و رفتی تو اتاق همون روزی که ریشاتو زده
بودم خودم صدای پر از عشوه ی دختره رو شنیدم.
یه دفه زد زیر خنده و گفت:
وای چه خانم حسودی دارم من...
یه دفه زد زیر خنده و گفت:
وای چه خانم حسودی دارم من... عزیزم اون منشی کارخونه بود...
اخمی کردم و گفتم:
نخیرشم من واسه چی باید حسودی کنم خیلی ازت خوشم میاد...
لباشو آورد نزدیک گوشم و گفت:
وقتی حسودی می کنی خوشگلتر می شی...
بعدم منو با حال خراب گذاشت و رفت توی اتاق...
ماه رمضان هم با تمام خوبی هاش بالاخره تموم شد ولی من واقعا از این ماه خوشم اومد...
باغ سرسبز و خیلی قشنگی بود، گنجشگ ها آواز می خوندند... واسه خودم داشتم می
چرخیدم که یه دفه خانم بزرگ رو با یه لباس سفید خیلی خوشگل دیدم... چقدر قیافش
مهربون شده بود از چشمش محبت سرآزیر می شد...
یه لبخند زیبا زد و آروم به سمت آسمون پرواز کرد... از خواب پریدم صدای الله اکبر توی
گوشم پیچید...
نماز صبحمو که خوندم دیگه نخوابیدم صبحانه رو آماده کردم و رفتم بالای سر علی که
بیدارش کنم، لامصب اینقدر مظلوم خوابیده بود که دلم نمیومد بیدارش کنم... رفتم نشستم
لبه ی تخت و گفتم:
علی... علی نمیخوای بیدار شی؟
گردن خوش فرم و کشیدش نافرم بهم چشمک می زد، به زور جلوی خودمو گرفتم و گفتم:
علی تو رو خدا بلند شو...

یه تکونی خورد و پتو از روش رفت و کنار، تمام عضلاتش معلوم شد وای خدا ببخشید ولی من دیگه نمی تونم تحمل کنم هر چه شد بادآباد سرمو بردم جلو لبام گذاشتم روی گلویش و آروم و لطیف بوسیدم یه دفه دستم کشیده شد و افتادم تو بغلش سرمو آورد بالا وای اینکه بیداره داره با چشمای شیطونش منو قورت می ده ، نباید کم بیارم با پرویی گفتم:

وا چرا منو کشیدی؟ خو بیدار شو دیگه...

یه خنده ی شیطونی کرد و گفت:

آخه اگه نمی کشیدمت که منو قورت داده بودی دختر...

بعدم منو به همراه خودش بلند کرد و گفت:

من برم دست و صورتمو بشورم الان میام...

رفتم آشپزخونه از دست خودم به شدت عصبانی بودم آخه دختری نفهم خاک تو سر چرا فقط بلدی همش گند بالا بیاری؟

شیک و خوشتیپ و حاضر شده وارد آشپزخونه شد و با دیدن میز یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

وای ببین خانمم چه کرده؟ مرسی عزیزم

لبخندی زدم و گفتم:

خواهش می کنم.

نشست و صبحانه کاملی و خورد از خونه رفت بیرون...

بعد از ظهر بود که زنگ آیفون زده شد نگاه کردم یه مرده بود برداشتم و گفتم:

کیه؟

پست چی هستم خانوم...

مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم پایین دفترو امضا کردم و پاکتو گرفتم اومدم بالا... پشت پاکت آدرسو نگاه کردم ولی نفهمیدم مال کجاست... بازش کردم یه کارت دعوت به عروسی بود...

شب که علی اومد کارتو نشونش دادم علی نگاهش که کرد یه اخم عمیقی بین ابروهاش نشست... چند لحظه بعد گفت:

عروسی دختر خالمه دعوت شدیم بی خیال نمی ریم تو اذیت می شی...

لحنش کاملا مشخص بود دلش می خواد بره... اومد پاکتو پاره کنه آروم دستمو گذاشتم روی دستش نگام کرد، آروم گفتم:

ما به این عروسی می ریم...

اما...

اما و اگر نداره بابا دلتم تو این خونه پوسید...

لبخندی زد و گفت:

مرسی...

فقط لبخند زدم...

عروسی پنجشنبه بود، چهارشنبه با علی رفتیم یه لباس خیلی نایس و کفش ستشو خریدم البته نداشتیم توی تنم بیینه آخه می خواستم یه دفته بیینه سورپرایز بشه هر کی ندونه فکر می کنه عروسیمه والا...

پنجشنبه ساعت ۱۲ ظهر رفتم آرایشگاه موهامو فر نانسی کرد و برام شینیونش کرد... ناخونام مانیکور کرد و خلاصه ساعت ۶ که خودمو تو آئینه دیدم باورم نمی شد خودم باشم... رنگ لباسم با موهام یه هارمونی قشنگی رو به وجود آورده بود... شاگرد آرایشگر کمکم کرد لباسمو بپوشم بعدم مانتو عسلی با شال نباتی رنگمو پوشیدم و منتظر علی شدم...

سوار ماشین که شدم رو به علی گفتم:

سلام

چند ثانیه با بهت نگا کرد وقتی به خودش اومد گفت:

شالتو بکش جلو...

نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه شالمو کشیدم جلو... جلوی یه آتلیه نگه داشت و گفت:
پیاده شو

واسه چی اومدیم اینجا؟

معمولا برای چی میان آتلیه؟

برای عکس انداختن

ما هم دقیقا برای همین کار اینجایم...

با حیرت پیاده شدم و با علی رفتیم داخل، یه زنه بود راهنماییمون کرد به داخل یه اتاقی و گفت آماده بشیم تا بیاد.

اتاق جالبی بود فضاش شکل کلبه چوبی بود و هر قسمتش یه چیزی داشت مثلا یه قسمتش شبیه کافی شاپ بود، یه قسمتش مبلمان داشت، یه قسمتش گیلایس های شراب خوری چیده شده بود...

همونجوری که محو اطرافم شده بودم مانتو و شالمو در آوردم آویزونشون کردم روی چوب لباسی که اونجا بود یه دفه دو تا دست دور کمرم حلقه شد و منو به خودش فشرد و دم گوشم گفت:

فوق العاده زیبا شدی خانمی...

داغی خاصی در تمام بدنم پخش شد، سعی کردم به خودم مسلط بشم برگشتم سمتش لبخندی زدم و توی چشماش خیره شدم و گفتم:

ممنون نظر لطفته.

یه دفه صدای تیک اومد، هر دو برگشتیم سمت صدا زنه بود که با دوربینش وایساده بود و به ما لبخند می زد، هر دو با تعجب خیره نگاش می کردیم که با خنده گفت:

ببخشید ولی ژست خیلی خوبی بود حیف بود از دستش بدم...

تازه به علی نگاه کردم چه قشنگ با من ست کرده بود یه کت شلوار نباتی با پیرهن شکلاتی که فوق العاده جذابش کرده بود...

زنه اول ما رو برد اون سمتی که مبلمان های کرم قهوه ای اسپرت خیلی خوشگلی چیده شده بود و گفت:

خب اول اسماتونو بگید تا برای صدا کردن راحت باشم...

من و علی همزمان گفتیم:

سارا و علی

با خنده گفت:

مرسی تفاهم... منم آزیتا هستم... خب سارا روی مبل دراز بکش... اون جوروی نه روی یه دستت تکیه بده... اون یکی دستتم دامن لباستو بکش بالا تا ساق پاهات معلوم بشه... خب علی بیا و پشت مبل وایسا صورتتو خم کن روی صورت سارا... آهان نزدیکتر... سارا چشماتو ببند... علی نجات روی لبای سارا باشه... آهان..

با صدای تیکی که اومد یه نفسی از روی آسودگی کشیدم... آخه خیلی بهم نزدیک

بود... خلاصه این عکاسه هی ژست های خاک بر سری می داد و ما هم که لبیک می گفتیم

اونم از خدا خواسته...

بعد از کلی عکس انداختن اومدیم از آتلیه بیرون... علی ماشینو پارک کرد و رو به من گفت:

سارا دلم می خواد امشب هر حرفی شنیدی هر حرکتی که دیدی هیچی نگي ازت خواهش می کنم می دونم برات سخته ولی بزار به جفتمون خوش بگذره در ضمن ازت خواهش می کنم لطفا وقتی عروس و داماد وارد شدن مانتو و شالتو بپوش...

بدون هیچ حرفی پیاده شدم... وارد قسمت خانوما که شدم اول رفتم توی اتاق تعویض لباس و مانتو و شالمو در آوردم همراه خودم به سالن بردم، وارد سالن که شدم همه میخ من شده بودن یعنی تا حالا خوشگل ندیدن؟

یه میزی که بتونم عروس و داماد رو خوب ببینم انتخاب کردم و نشستم... من سر یه میز تنها بودم و هیچکس کنار من نمی نشست... عروس و داماد که وارد شدن سریع مانتو و شالمو پوشیدم...

نمی دونم عروس زشت بود یا زشت درستش کرده بودن!

داماد هم که همه رو نگاه می کرد جز عروس بدبخت رو... آهنگ هم که نبود یه مرده از قسمت مردونه داشت مولودی می خوند...

داماد بعد از حدود ۲۰ دقیقه رفت قسمت مردونه... مانتو و شالمو در آوردم...

بچ بچ ها رو اطرافم خوب می شنیدم... یه خانمه که یه ماکسی قرمز باز پوشیده و موهاشم خیلی قشنگ شینیون کرده بود و آرایش لایت خوبی هم داشت و نهایت ۳۷ ساله می زد به سمتم اومد و گفت:

سلام عزیزم. من خاله علی هستم. خوش اومدی گلم

به احترامش از جام بلند شدم و گفتم:

سلام خاله جان. خیلی ممنون. شرمنده نشناختم. آخه ماشاالله خیلی جوونتر به نظر می رسین بهتون نییاد دختری به این سن داشته باشید.

وای مرسی عزیزم. ببخشید آهنگ نیستا من خودم عاشق رقصم این دوماد ورپریدم گفت مولودی باشه...

اشکال نداره خاله جان

عزیزم از خودت پذیرایی کن من دوباره میام پیشت...

تو ماشین نشسته بودیم و علی به سمت خونه می روند... به امشب فکر می کنم فوق العاده مزخرف بود جز خالش هیچکس بهم اهمیتی نداد و نش هم فقط بهم چشم غره رفت...

وارد خونه که شدیم علی چراغا رو روشن کرد و منم رفتم توی اتاق شال و مانتومو در آوردم و انداختم توی سبد لباس های کثیف...نشستم جلوی آینه تا موهامو باز کنم ولی با هر سنجاقی که در می آوردم جیغم در می اومد یه دفه یه دفه دست گرم روی دستام قرار گرفت، آروم گفتم: بزار برات بازشون کنم اینجوری دردت می گیره.

دستام شل شد و کشید عقب...خیلی نرم و آروم شروع کرد به باز کردن البته کاملا مشخص بود ناشیه ولی خیلی حرکاتش ظریف بود تا دردم نگیره و بیشتر شبیه به نوازش بود...یه مشت سنجاق داد دستم و با لبخند گفتم:

تموم شد...!!!

تو آینه نگاه کردم موهام باز شده خوشگل تر بود و فوق العاده بهم میومد...رو بهش گفتم: مرسی لطفا برو بیرون می خوام لباس عوض کنم...!!!

بدون هیچ حرفی بیرون رفت...حالا خوددرگیری پیدا کرده بودم برای باز کردن زیپ این لباسه ، آخه لامصب فوق العاده تنگ هم بود اصلا نمی تونستم یه ذره بچرخم یا برگردم همونجوری داشتم تلاش می کردم که یه دفه دیدم علی با لبخند و دست به سینه دم در وایساده و داره نگام می کنه وقتی نگاهمو دید تکیشو از در گرفت و اومد جلو و پشتم وایساد...از تو آینه می دیدمش آروم زپیمو کشید پایین ولی کنار نرفت و دستشو نوازش گونه روی کمرم کشید و بوسه ای وسط کمرم زد داشتم اتیش می گرفتم...بازوهامو گرفت و از پشت منو چسبوند به خودش و سر شونه راستم بوسه ی طولانی ای زد سرشو که بلند کرد از توی آینه توی چشمام خیره شد...آروم منو به سمت خودش بر گردوند و کمرمو گرفت و منو به خودش چسبوند ، منم دیگه طاقت نیاوردم و دستامو دور گردنش حلقه کردم...با صدای بم شده گفتم:

سارا به نظرت عاشق کسی بشی که به اندازه زمین تا آسمون باهات فرق داره خیلی عجیبه؟ داشتم از هیجان پس می افتادم آروم گفتم:

نه هیچ چیزی توی این دنیا عجیب نیست...!!!

با همون صدا گفتم:

خب حالا من عاشق یه دختر کوچولو و سرتق و لوسی شدم که به اندازه زمین و آسمون با هم فرق داریم الان باید چی کار کنم؟

رسمآ ته دلم کارخونه آب کردن قند افتتاح شده بود ، با لحنی که که سعی کردم عادی باشه گفتم:

خب اشکالی نداره الان باید بهش بگی...:

ابرویی بالا انداخت و گفت:

مطمئنی؟ آخه دختری که عاشقش شدم خیلی شیطونه...:

اوهوم مطمئنم بگو...:

آخه...:

نذاشتم حرفش تموم شه دیگه لجم در آورده بود دستامو از دور گردنش باز کردم و با حرص گفتم:

اصلا به من چه هر غلطی دلت می خواد بکن...:

اومدم برم که محکم از پشت منو گرفت و خنددید لباسو چسبونند به گوشم و گفت:

عاشقانه دوست دارم خانمم... در ضمن وقتی حرص می خوری خواستنی تر می شی عزیزم لبخندی عمیق روی لبام نقش بست... به خودم که نمی تونستم دروغ بگم منم عاشق این مرد مغرور شده بودم برگشتم و توی آغوشش فرو رفتم اونم محکم منو به خودش فشرد ، سعی کردم صدام احساسات درونمو نشون بده:

دیگه هیچ وقت دلم نمی خواد بهت بگم برادر دوست دارم مرد زندگیم باشی ، احساسات ناب دخترنم الان تو دستای توئه... دوست دارم مرد مغرور من...:

سرمو بالا گرفت و توی چشمام خیره شد یواش یواش نگاهش لیز خورد به سمت پایین و ثابت موند روی لبام ، سرهامون به هم نزدیک شد و لبامونو روی هم قرار دادیم و اولین بوسه عاشقانه جفتمون زده شد...:

دلیلشو نمی دونم ولی جفتمون عطش داشتیم و با ولع همدیگرو می بوسیدیم ، علی

همونطوری که منو می بوسید یه دستشو انداخت زیر پاهام و بلندم کرد و با خودش پرت کرد روی تخت ، روم خیمه زد و لباسو از روی لبام برداشت جفتمون نفسامون تند شده بود ، لباسو گذاشت روی گردنم و به شدت شروع به بوسیدن کرد منم دستامو توی موهای فرو کرده بودم...:

سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد ، نیاز و عشق با هم توی چشماش موج می زد، با صدای خیلی بمی گفت:

سارا بهم اجازه می دی بشی خانمم ، من و تو یکی بشیم؟

لباشو بوسیدم و گفتم:

من متعلق به توام روح و جسمم مال توئه دیگه نیازی به اجازه نداری...:

چشماش پر شد از غروری که من عاشقش شده بودم... و من اونشب از دنیای دخترنوم جدا شدم و پا گذاشتم توی دنیای زنانه ای که متعلق به همسرم بود...

با تیر کشیدن زیر شکمم از خواب بیدار شدم ، سرم روی سینه علی بود ، وای دیشب چه حالی داد من بازم دلم می خواد... سارا یه ذره حیا داشته باش دختر نه ببخشد زن...

اومدم بلند شم که زیر شکمم ناجور تیر کشید جیغ خفه ای کشیدم و لبمو به دندون گرفتم ، یه دقه صدای علی رو دم گوشم شنیدم : خوبی خانمم؟

رو بهش با صدایی که پر از ناز بود گفتم :

سلام علی ، نه خوب نیستم دلم تیر می کشه...

سلام عزیزم ، الهی قربون اون دلت برم ، نبینم حال عشقم خوب نباشه...

ذوق مرگ شده بودم شدید ، با همون لحن گفتم :

گشمنه علی...

از جات تکون نخور من برم برات صبحونه آماده کنم..

از جاش بلند شد ، بلوزشو پوشید و رفت سرویس توی اتاق و چند دقه بعد اومد بیرون و گفت :

عزیزم ببخشد یه دقه صبر کنی برات صبحانه رو آوردم..

بعدم رفت بیرون به یه دقه نکشید سینی به دست وارد اتاق شد ، روی تخت کنارم نشست و کمکم کرد بشینم و یه بالشت گذاشت پشتم و منم تکیمو بهش دادم ، برام لقمه های کره و عسل می گرفت با چای شیرین بهم می داد ، بهترین صبحانه عمرم بود.

صبحانم که تموم شد سینی رو اونطرف گذاشت و خودشو آورد نزدیکتر و گفت :

خانومم کاجی دوست داری؟

لبامو جمع کردم و گفتم :

نه اصلا دوست ندارم.

لباشو گذاشت روی لبام محکم بوسید و گفت :

لباتو این جوری جمع می کنی عمرا بتونم خودمو کنترل کنم.

جفتمون زدیم زیر خنده که تلفن خونه زنگ خورد علی از جاش بلند شد و گفت :

خودم جواب می دم.

علی که رفت کنجکاو شدم ببینم کیه به زور از جام بلند شدم و یواش یواش رفتم توی پذیرایی صدای علی به گوشم خورد :

آخه چرا؟ مگه حالشون خوب نبود؟

.....

باید با سارا صحبت کنم حدودا تا یه ساعت دیگه اونجاایم

.....

نگران نباشید زود خودمونو می رسونیم

.....

فعلا خدانگهدار

تلفنو که گذاشت سر جاش چشمش به من خورد کاملا معلوم بود جا خورده ، بعد از اینکه به

خودش اومد گفت :

تو از کی اینجایی؟

علی چی شده؟

سارا بزار...

نذاشتم حرفش کامل بشه گفتم :

علی فقط بگو چی شده؟

نفس عمیقی کشید و آرام گفت :

خانم بزرگ حالش خوب نیست می خواد ما رو ببینه...

خانم بزرگ... خانم بزرگ... خانم بزرگ... چرا ازش کینه ای به دل ندارم؟؟؟؟؟؟!!!!!!

مگه نه اینکه زندگیمو بهم ریخت و منو به این ازدواج مجبور کرد؟؟؟؟!!!!!!

مگه نه اینکه منو به کسی وصل کرد که به اندازه زمین و آسمون با هم فرق داشتیم؟؟؟؟!!!!!!

سارا با خودت رو راست باش اگه این ازدواج اجباری نبود الان تو عاشق نبودی ، با خیلی از

موارد آشنا نمی شدی ، خیلی چیزا رو تجربه نمی کردی...

زانو هام سست شد و کنار دیوار لیز خوردم ، سمو تکیه دادم به دیوار و زانو ها مو بغل کردم ،

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم لیز خورد...

یه دستی اشکمو گرفت و نذاشت پایین بیاد برگشتم سمتش ، توی چشمش نگاه کردم و آرام

گفتم :

منو می بری پیشش؟

از جاش بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد ، با حالت سوالی نگاش کردم که گفت :

مگه نمی خوای بری پیش خانم بزرگ؟ خب دستتو بده و بلند شو زودتر لباساتو بپوش بریم .

نفهمیدم چی پوشیدم و چجوری اون راهو با ماشین طی کردیم فقط وقتی به خودم اومدم که

داشتم با سرعت پله های بزرگ خونه با شکوه و بزرگ خانم بزرگ رو دو تا یکی می کردم تا

زودتر به اتاقش برسم...

درب اتاقش رو بدون اجازه باز کردم خانم بزرگ با رنگ و روی پریده روی تخت دراز کشیده بود... تمام جذبه اش ، قدرتش ، اوباهتش همه و همه از بین رفته بود و من یه پیرزن رنجور و ضعیف رو پیش روم می دیدم... با اینکه با اون جبری که داشت آینده ی منو به بازی گرفته بود ولی نمی دونم چرا دوست داشتم همون خانم بزرگ قبلی رو ببینم...
 اروم به سمتش رفتم هنوزم باورش برام سخت بود این همون خانم بزرگ باشه...
 روی تخت کنارش نشستم ، پلکاشو آروم باز کرد ، چماش پر بود از محبت ، بغض سختی گلومو مالش می داد...
 به سختی جلو شو گرفتم و گفتم:
 سلام خانم بزرگ
 لبخندی زد و با لحن مهربون و آرومی گفت:
 سلام عزیزم ، بالاخره اومدی! خدا رو هزار مرتبه شکر آرزو به دل نمودم و یکی از گل های باغچه عمرم رو قبل از اینکه بمیرم دیدم...
 حرفشو قطع کردم و گفتم:
 این چه حرفیه خانم بزرگ؟! شما با ید صد و بیست سال سایتون بالای سر ما باشه... یه دفه یاد موضوعی افتادم سرمو پایین انداختم و گفتم:
 ببخشید می دونم از اینکه کسی حرفتونو قطع کنه بدتون میاد...
 خنده ای کرد و گفت:
 عزیزم خدا ببخشه ، من دیگه از هیچ چیزی بدم نمیاد... در ضمن منو نفرین نکن چه خبره صد و بیست سال! بالاخره همه ی آدمایه روز باید چمدون اعمالشونو ببندن و به اون دنیا برای همیشه مهاجرت کنن...
 سارا می دونم هیچ وقت برات مادر بزرگ خوبی نبودم ولی این حرکت آخرم برای جبران تمام بی توجه های این چند سال بود ، نه از این نظر که ارث بهتون می رسه و این حرفا ، از نظر اینکه می خواستم کامل بشی و روح از اون آشفتگی نجات پیدا کنه...
 تو و علی دقیقا نقطه مقابل هم بودین و کاملا با هم فرق داشتین و دنیاهاتون با هم تفاوت خیلی زیادی داشت... شاید از یک خون و رگ باشین ولی منم باورم نمی شد که اینقدر بینتون فاصله باشه...
 تو دختری بودی که از بچگی پدر و مادرت تو رو به حال خودت رها کرده بودن و تو در بدترین شرایط یعنی تنهایی مطلق بزرگ شدی و در مقابل تمام نیازها فقط پول می دادن

تو یه دختر لوس و از خود راضی شدی چون کسی نبود راهنماییت کنه نزدیک بود توی منجلاب غرق بشی مثلا تو در مورد روحیه های متفاوت دختر و پسر هیچ چیزی نمی دونستی و به خاطر همین وقتی پویا بهت ابراز علاقه کرد شکه شدی...
ولی علی کاملا برعکس تو پدر و مادرش یه لحظه هم رهانش نمی کردن و مدام کنترلش می کردن به خاطر همین علی یه پسر وابسته به پدر و مادر تبدیل شد حتی دوستاش توی مدرسه به خاطر همین موضوع مسخرش می کردن و واقعا هم بچه ننه بود...
من شماها رو چند سال بود که کاری بهتون نداشتم ولی دورادور از کاراتون خبر داشتم وقتی به خودم اومدم که دیدم گل های باغچه عمرم دارن پژمرده می شن زود دست به کار شدم می دونستم شما دو تا جفت خیلی مناسبی هستین چون کاملا برعکس هم بودین مکمل های خوبی برای هم می شدین...
می دونستم دو تا پسرهام بوی پول به دماغشون بخوره بچه که سهله جونشون رو هم می دن به خاطر همین اون شرط مسخره رو گذاشتم...
از کارم کاملا راضی ام چون تازه یواش یواش دارم نتیجه کارم رو در چشم های تو و علی می بینم ولی سارا ازت می خوام حلالم کنی گلم، حلالم می کنی؟
بغضمو خیلی سخت قورت دادم و گفتم:
هیچ وقت فکر نمی کردم شما از همه ی لحظات زندگیم خبر داشته باشید ولی انگار اون کسی که بی خبر بوده تا حالا من بودم...خانم بزرگ شما باید منو ببخشید که تا بحال رفتار خوبی باهاتون نداشتم.
خانم بزرگ آروم خودشو کشید و بالا و به پشتی تخت تکیه داد دستمو گرفت و منو توی آغوش گرمش جا داد و گفت:
سارا وقتی تو رو می بینم انگار دارم جوونی های خودم رو می بینم...اصلا جوونی برای اشتباه کردنه پس مطمئن باش من همیشه درکت کردم پس نیازی به عذر خواهی نیست...
آروم سرمو نوازش کرد و پیشونیمو بوسید و گفت:
برو که می خوام علی هم ببینم آخه وقت زیادی ندارم...
وارد خونه که شدیم سمت اتاق تا لباساموعوض کنم ، بغض داشت خفم می کرد ، لباسامو با تاپ و شرتک عوض کردم و وارد پذیرایی شدم علی با همون لباسا روی مبل نشسته بود و سرشو توی دستاش گرفته بود...

احساس خفقان می کردم دستمو بردم سمت گلومو شروع به مالشش کردم تا بهتر بشه ،
 موبایل علی زنگ خورد جواب داد:
 سلام جناب حکیمی مشکلی پیش اومده ما که همین الان اونجا بودیم...
 سریع رفتم گوشی علی رو قاپیدم و روی آیفون زدم:
 متاسفانه خانم همین الان فوت کردن...
 گلومو با شدت بیشتری مالش دادم...علی نگران نگام می کرد ، خودشم بغض داشت به زور
 گفت:
 ممنون که خبر دادین ما خودمونو هر چه سریعتر می رسونیم...خدانگهدار
 سریع اومد طرف من و گفت:
 خوبی سارا؟
 نفس نفس می زدم واقعا داشتم خفه می شدم ، بریده بریده گفتم:
 علی...علی...
 علی نگران دستمو گرفت و گفت:
 جانم ، جان علی
 با همون حالت گفتم:
 دارم...دارم...دارم خفه... می شم...خفه...می شم
 منو بغل گرفت و گفت:
 سارا گریه کن عزیزم گریه کن....
 ولی من نمی تونستم هیچ کاری بکنم فقط داشتم جون می دادم ، جلوی چشمم داشت سیاه
 می شد که یه دفه...
 یه دفه سیلی علی به دادم رسید ، بغضم شکست و هزار تکه شد و همش از چشمم پایین
 اومد ، راه نفسم باز شده بود و تند تند نفس می کشیدم...
 علی محکم بغلم کرد و منو به خودش فشرد ، زجه می زدم و اشک هام پیرهنشو خیس می
 کرد...سرم گیج می رفت نزدیک بود بیفتم که پیرهنشو چنگ زدم...یه دستشو انداخت زیر
 پام و بلندم کرد روی مبل نشست و منم روی پاهاش نشوندم و سرمو روی سینش گذاشت و
 شروع به نوازش موهام کرد... بعد چند لحظه دم گوشم گفت:
 آرام شدی خانومم؟
 سرمو بلند کردم و توی چشمم خیره شدم و همونجور که گریه می کردم گفتم:

بشن و هر گونه موردی که باعث عصبی بودنش بشه براش مثل سم می مونه الان می تونن
 مرخص بشن ولی خیلی مواظب باشین...
 چشم دکتر. حتما...
 چشمامو باز کردم علی سریع متوجهم شد و اومد جلو دستمو بین دستای مردونش گرفت و
 گفت:
 حالت خوبه خانمم؟
 علی من اینجا چی کار می کنم؟
 عزیزم حالت بد شد البته چیز خاصی نیست فقط یه شک عصبی بوده...
 علی خانم بزرگ دفن شد؟
 آره خانومی. موافقی لباساتو بپوشی تا با هم بریم سر خاکش؟
 اوهوم موافقم.
 با کمک علی لباسامو پوشیدم و بعد از انجام کارای ترخیص سوار ماشین شدیم...
 با یه دسته گل مریم نزدیک قبر خانم بزرگ شدیم اخه یادم بود که خانم بزرگ عاشق گل
 مریمه...
 کنار قبرش نشستیم ، یه کوپه خاک بود گلو روش قرار دادم ، گفتم:
 خانم بزرگ سلام. نبینم بزرگ فامیل که همیشه جاش بالای مجلس بود اینجوری زیر یه
 خروار خاک خوابیده باشه.
 خانم بزرگ حرف زیادی برای گفتن ندارم فقط اینکه می خواستم بگم دوستون دارم...
 یه فاتحه با علی خوندم و بلند شدیم...
 مراسمای خانم بزرگ زودتر از اون چه که فکرشو می کردم تموم شد این بین فریبا و ننه
 فولاد زره و بهنام و بهرام از مرگ خانم بزرگ خوشحال بودن و سر از پا نمی شناختن اگه
 بحث آبروشون نبود جشن می گرفتن ، بقیه فامیل هم که اصلا براشون مهم نبود فقط برای
 رفع تکلیف در مراسم شرکت می کردن...
 از مراسم شب هفت بود که برگشتیم و وارد خونه شدیم. بی حوصله لباسامو با تاپ و شلوارک
 قرمز عوض کردم ، یه نگاهی به خودم تو آینه انداختم ، کرم دست و صورت زدم و رژ قرمز
 رو لبام کشیدم...
 علی هم از دستشویی اومد بیرون با دیدن من لبخندی زد و اومد جلو دستاشو انداخت دور
 کمرم و گفت:

به به می بینم خانمم برای شوهرش خوشگل کرده...
 خودمو لوس کردم و گفتم:
 بله بالاخره آقامون هم دل داره...
 محکم بغلم کرد و گفت:
 سارا یه چیزی هست که باید بهت بگم.
 نگران شدم:
 بگو.
 من و منی کرد و گفت:
 یه ماموریت ۱۵ روزس توی زاهدان که باید برم
 نالیدم:
 علی نمیشه نری؟
 نه عزیزم حتما باید برم تا الانم به خاطر مراسمای خانم بزرگ عقب انداختمش...
 اشک توی چشمام حلقه زد:
 علی با دلم چی کار کنم که برات بی تابی می کنه؟
 چشمامو بوسید و گفت:
 سارا تو رو خدا برام سختترش نکن ، فکر کردی دوری از تو برام خیلی راحتته اگه مجبور نبودم
 باور کن نمی رفتم.
 حالا کی می ری؟
 فردا صبح
 وای چه زود!
 سارا در نبود من خیلی مراقب خودت باش یه موقعی به خودت سختی ندی ها خوب بخور که
 بدنت ضعیفه...
 علی بدون تو که هیچ چی از گلوم پایین نمی ره...
 سرمو گذاشت روی سینش و گفت:
 گوش کن این لامصب داره واسه تو خودشو می کشه پس به خاطر این قلب لعنتی هم که شده
 مواظب خودت باش.
 زدم زیر گریه ، دلم بدجور شور می زد کاش همون موقع این دل شوره رو جدی گرفته بودم...
 تا صبح با علی بیدار موندیم و از کنار هم بودن استفاده کردیم...

علی بار دیگه منو بوسید و گفت:

خدا حافظت باشه عشقم...

خدانگهدارت مرد من...

و علی سوار ماشین شد و رفت و قلب منم با خودش برد ، یاد یه شعری افتادم از تلویزیون شنیده بودم الان حکایت من بود:

من خود به چشم خویشان دیدم که جانم میروند

بعد از رفتن علی تازه ماجرای من شروع شد...

همشون مثل زالو روی اموال خانم بزرگ افتادن و وکیل خانم همه چیو طبق وصیت نامه انجام داد علی هم چون نبود به من یه وکالت نامه داده بود که به جاش کاراشو انجام بدم عزیزممنم به من بیشتر از خانوادش اعتماد داشت...

امارت خانم بزرگ به من و علی رسید... با علی در تماس بودم جفتمون دلمون برای هم تنگ شده بود ، از صدایش خستگی می بارید جیگرم آتیش می گرفت...

توی خونه نشسته بودم و توی درباره ی موضوعی که چند وقت روش تردید داشتم می خوندم... که یه دفه در خونه به شدت کوبیده شد هراسون بدون توجه به ظاهرم درو باز کردم ، ننه شوهرم بود منو هول داد و اومد داخل ، هیکل چاقشو روی مبل ولو کرد ، چادرشو ول کرد و گفت:

قدیما کوچیکترا به بزرگترا سلام می کردن...

دست به سینه حالت کج وایسادم و گفتم:

والا همون قدیما اینجوری وارد خونه آدم نمی شدن باور کنید...

از جاش بلند شد و اومد در فاصله کمی با من وایساد و گفت:

ببین دختره ی چش سفید من مثل علی گول رفتارای ساده لوحانتو نمی خورم من که می دونم تمام این رفتارات به خاطر فریب دادن ماهاست... در هر صورت پاتو از زندگی پسرم

بکش بیرون وگر نه پاهاتو قلم می کنم...

پوزخندی زدم و گفتم:

تموم شد؟

آره

خوش اومدین

چی؟

می گم اگه حرفی ندارید بفرمایید تشریفتون رو ببرید...

داد زد:

چطور جرات می کنی با من اینطور بحرف بزنی؟

یا می رید یا زنگ می زنی به ۱۱۰ به جرم به زور وارد شدن به خونه...

یادت باشه خودت خواستی.

بای.

حرصی از خونه زد بیرون درو بهم کوبید یاد رفتارای اوایل علی افتادم اخی عزیزم از مامانش

یاد گرفته بود ولی از سرش افتاد خداروشکر...

دیگه ای به اون نتیجه ای که می خواستم رسیده بودم...دم پاساژ وایسادم...وارد پارچه

فروشی شدم، فروشندش یه آقای میانسالی بود با خوش رویی گفت:

چه کمکی از دستم بر میاد خانم؟

یه پارچه چادر مشکی از بهترین جنس می خواستم...

برای خودتون؟

بله

الان خدمتون میارم.

خلاصه از بهترین جنس که البته گرونترین هم بود به اندازه قدم چادر خریدم و بردم پیش

خیاط همیشه گی که فریبا پیشش لباس میده یه موقع هایی بدوزه فقط ازش خواستم به فریبا

چیزی نگه...

انتقال سند ها خیلی زود انجام شد و منم مثل همیشه دلتنگ علی بودم...دهمین روزی بود

که از رفتن علی به سفر می گذشت مثل همیشه صبح بلند شدم یه صبحونه مختصری خوردم

اونم فقط بخاطر عشقم که گفته بود مواظب خودت باش و به خورد و خوارکت برس...

در حال خوردن بودم که موبایلم زنگ خورد، شماره ناشناس بود با این حال جواب دادم:

بله؟

یه مرده بود:

سلام خانم شایسته

سلام. شما؟

بنده یکی از همکارای جناب سرگرد شایسته هستم. متأسفانه جناب سرگرد در عملیات
دیشب تیر خوردن الان باید عمل بشن ولی به رضایت پدر و مادرشون و شما احتیاج هست
لطفا خودتونو هر چه سریعتر به بیمارستان... برسونید...

دهنم خشک شده بود ، قدرت تکلممو از دست داده بودم ، خشکم زده بود ، مرد من عشق
من زندگی من الان گوشه ی بیمارستان بود؟؟؟؟؟؟!!!!!!

یه دفه با صدای مرده به خودم اومدم:

خانم شایسته گوشی دستتونه؟

بله بله الان خودمو می رسونم.

پس فعلا خدانگهدار

خداحافظ.

هول شده بودم و دور خودم می چرخیدم ، از این ور خونه به اون ور خونه اکلی می رفتم یه
دفه انگار حقیقت خیلی ناجور بهم دهن کجی کرد وسط پذیرایی روی زمین چهارزانو نشستم
صورت دلنشین علی اومد جلوی چشمم زنده شد اشکام پهنای صورتمو خیس کرد ، صدای
هق هق گریه فضای خونه رو پر کرده بود... به خودم اومدم الان وقت گریه نبود الان باید می
رفتم علیم رو نجات می دادم...

سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت بیمارستان توی راه به بهرام هم زنگ زدم و گفتم زود
خودشو برسونه...

وقتی رسیدم بیمارستان نفهمیدم چجوری ماشینو پارک کردم ، وارد راهرو که شدم از دور یه
مردی با لباس نظامی دیدم رفتم سمتش ایا این که همون دوسته علیه که توی
کلانتری دیده بودمش ، وقتی بهش رسیدم گفتم:
سلام جناب ستوان...

برگشت با دیدن من قیافش شکل علامت تعجب شده بود آخه این ظاهره کجا اون ظاهره اون
روز توی کلانتری کجا!!!!!!

ولی سریع پوزخندشو جایگزین تعجبش کرد و گفت:

سلام خانم شایسته. لطفا هر چه سریعتر برید قسمت پرستاری و اون برگه رضایت نامه رو
امضا کنید...

سریع رفتم قسمت پرستاری و رو به پرستار گفتم:

سلام خانم. خسته نباشید.

سلام. ممنون. بفرمایید امرتون؟

من همسر آقای شایسته هستم که قراره عمل بشن مثل اینکه باید یه برگه رضایت نامه رو امضا کنم.

بله چند لحظه صبر کنید.

رفت و از اون پشت برگه ای آورد با خودکار جلوم گذاشت و یه جایی از برگه رو نشون داد و گفت:

اینجا رو باید امضا کنید.

همونجا رو امضا کردم.

دوباره گفت:

به امضای پدرشون هم احتیاجه ایشون نیستن؟

چرا الان می رسن.

با شنیدن اسمم برگشتم بهرام بود اونم مثل دوست علی تجب کرده بود به رسم ادب سلام کردم جواب سلاممو داد و اومد جلو و گفت:

چی شده؟

باید عمل بشه من امضا کردم برگه رضایت نامه رو شما هم باید امضا کنید.

اومد جلو خودکارو دستش گرفت و به سمت برگه برد ولی لحظه آخر دستشو نگه داشت سرشو برگردوند و بهم با چشمای باریک شده خیره شد... با نگاهش یه آشوب بزرگی رو توی دلم ایجاد کرد، خودکارو انداخت رو برگه و اومد جلو در یه قدمی من وایساد و گفت:

هر کی رو بتونی فریب بدی منو نمی تونی... حتی ظاهرتم واسه ی همین تغییر دادی آخه اون سارایی که جلوی نامحرم لباسایی می پوشید که آدم شرمش می شد نگاهش کنه می پوشید کجا و دختر چادری که الان روبروی من وایساده کجا؟؟؟؟؟؟!!!!!!

با شهامت گفتم:

همه آدما می تونن تغییر کنن...

پوزخندی زد و گفت:

توبه گرگ مرگ است... در هر صورت من به یه شرطی زیر این برگه رو امضا می کنم.

قلبم دیوانه وار خودشو به سینم می کوبید با استرس گفتم:

چه شرطی؟

با مکث گفت:

بعد از عمل علی تو رو به هیچ وجه نباید ببینه برای همیشه... و اگر خدای ناکرده به روزی تو رو دور و بر علی ببینم یه پاپوشی برات درست می کنم که دادگاه حکم سنگ سارتو صادر کنه.

زمان و مکان برام متوقف شد ، همه دنیا با عظمتش برام اندازه یه حفره تنگ شد ، یعنی این آدمی که روبروی من اینقدر بی رحمانه صحبت می کرد یه پدر بود... یه قطره اشک از گوشه ی چشمم به پایین چکید... با صدای تحلیل رفته ای گفتم:
باشه قبوله فقط بزارید قبل عمل برای آخرین بار ببینمش.
در حالی که تسبیحش رو می چرخوند گفت:
باشه تا من امضا کنم برو فقط زود...

از پرستار اتاقشو پرسیدم ، وارد اتاق که شدم بغض سنگینی به گلو راه پیدا کرد رفتم کنار تختش و ایسادم دستشو توی دستام گرفتم و گفتم:
سلام علی جان. توام مثل همه از ظاهرش تعجب کردی؟
ولی نباید تعجب کنی چون خودت باعث و بانی این حجاب بودی ، تو بودی که چشمامو باز کردی تا راهمو پیدا کنم...

یادمه اون روز یه اشک از گوشه چشمم پایین اومد تو با دستات گرفتیش الانم یه اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد ولی هیچ دستی نبود که پاکش کنه...
عشقم من نباشم ببینم که تو حتی یه خارم به پات رفته باشه... طاقت ندارم توی این وضعیت ببینمت پس زودتر خوب شو...
یادمه آخرین بار یه شرطی زندگیمو زیر و رو کرد و منو عاشق کرد حالا با یه شرط جدید می خوان عشقمو ازم بگیرن این عدالته؟

می بینی به زور عاشقت می کنن و به زورم عشقتو می گیرن عجب دنیای نامردیه...
عزیزم ، مرد من مجبورم که برم تا تو زنده بمونی... مجبورم از عشقم بگذرم تا عشقم زنده بمونه... اگه بهوش اومدی و منو ندیدی تو رو بخدا فکر نکنی بی وفایی کردم مجبورم کردن... بابات مجبورم کرد... بهم گفت اگه این کارو نکنم نمی زاره عملت کنن و تو می میری... فقط بدون که تا قیامت دوست دارم و خواهم داشت... خداحافظ نفس من برای همیشه...

با صورتی از اشک خیس شده از اتاق بیرون اومدم ، وارد حیاط بیمارستان شدم رعد و برقی زد و بارون شروع به باریدن کرد انگار دل آسمون هم مثل دل من گرفته بود...

سرمو بالا گرفتم و گذاشتم بارون اشکای صورتمو خوب بشوره...
 سوار ماشین شدم ، فلشمو به پخش ماشین زدم و پلی شد:
 لحظه ها همیشه خواستن که تورو بگیرن از من
 چه غریب و ناشناسه جاده ی به تو رسیدن
 سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل زجه زدم...

همیشه یه چیزی بوده شوقه تو از دل ربوده
 ولی یک تپش دل من از غمت جدا نبوده
 بیا بیا، بیا بیا بیا
 بیا بیا، بیا بیا بیا
 دنده رو جا زدم و حرکت کردم...

یه روز چشمتو وا کنی میبینی من تموم شدم
 میبینی جام چه خالیه یا رفته ام پی خودم
 یعنی بعد از عمل به هوش بیاد فکر می کنه من بی وفائی کردم؟؟؟؟؟؟!!!!!!
 بارون خودشو به شیشه های ماشین می کوبوند ، برف پاکن مدام در حال حرکت بود...

اگه یه روز و روزگار پیشه خودت باز بشینی
 تمومه این روزا رو جلو چشمت باز میبینی
 بیا بیا، بیا بیا بیا
 بیا بیا، بیا بیا بیا
 خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! آخه چرا؟ چرا؟ ما که تازه داشتیم طعم آرامشو حس می کردیم...

لحظه ها همیشه خواستن که تورو بگیرن از من
 چه غریب و ناشناسه جاده ی به تو رسیدن
 علی جان نیستی ببینی کار از یه قطره گذشته و به آغوش گرمت چه نیازی دارم...
 همیشه یه چیزی بوده شوقه تو از دل ربوده
 ولی یک تپش دل من از غمت جدا نبوده

بیا بیا، بیا بیا بیا

بیا بیا، بیا بیا بیا

هق هق گریم فضای ماشینو پر کرده بود...

چقدر ما فاصله داریم چرا اینو نفهمیدم؟

کاش اون روزا میمردم و یه جور اینو میفهمیدم

کاش این دل بی صاحب این همه فاصله رو می فهمید و عاشق نمی شد...

دیگه برام نمی مونی تو چشمات اینو می خونم

چقدر دلم گرفته باز نمی دونم چی بخونم

بیا بیا، بیا بیا بیا

بیا بیا، بیا بیا بیا

یه نور از توی آئینه بغل توجهمو جلب کرد نگاه کردم یه آزارا مشکی بود که داشت برام چراغ

می زد... یعنی کی می تونه باشه؟

زدم بغل و اونم جلوی من پیچید و وایساد ، یه زنه که تریپ چرم مشکی زده بود و موهای

شرابیشو بیرون ریخته بود پیاده شد و اومد سمت من ، منم پیاده شدم تا ببینم چی کار داره ،

وقتی بهم رسید یه لبخند زد و گفت:

سلام خانم ببخشید میشه شوهر منو راهنمایی کنید آخه یه آدرسی هست که بلد نیستیم.

لبخندی زدم و گفتم:

البته.

رفتم سمت ماشین و یه مرده هم تریپ چرم مشکی پیاده شد چه با هم ست کرده بودن... با یه

لبخند اومد و جلو و روبروم وایساد ، گفتم:

سلا...

یه دستمالی از پشت سر جلوی دماغم اومد و دیگه هیچ نفهمیدم...

علی:

حس سوزش شدیدی در قفسه سینم باعث شد ناخودآگاه به ناله ضعیفی بکنم ، به دفعه یه صدایی گفت :

دکتر دکتر ناله کرد من خودم شنیدم...

شما مطمئنید؟

بله دکتر خودم شنیدم.

یه دستی پلک سمت چپمو داد بالا و یه نور انداخت توی چشمم ناخودآگاه چشممو جمع کردم ، صدای یه مرد بود که گفت :

بله خداروشکر به هوش اومده...

آروم چشمامو باز کردم یه مرد و زن با لباس سفید بالا سرم وایساده بودن اینا کی هستن دیگه ؟

اومد حرف بزئم که قفسه سینم دوباره تیر کشید و صورتم از درد جمع شد ، مرده گفت :

اگه چیزی می خوای بگی آروم بگو و به خودت فشار نیار...

آروم گفتم :

من کجا هستم

اینجا بیمارستانه یادت نیست جناب سرگرد توی عملیات تیر خورده بودی...

با شنیدن این حرف همه ی صحنه های عمرم جلوی چشمم زنده شد...وای سارا الان کجاست ؟ نکنه نگرانم شده باشه ! اون استرس و نگرانی براش مثل سم ضرر داره کاش بهش نگو

خودم رفتم خونه یه جوری بهش می گم...

دکتر یه چیزایی به پرستار گفت و اومد بره بیرون که به زور گفتم :

دکتر.

برگشت و گفت :

بله

همراه های من کیا هستن ؟

پدر و مادرت و دوستت...

پرستار پرید وسط حرف دکتر و گفت :

البته یه هفته قبل که تیر خوردین و آوردنتون اینجا ما با خانمتون تماس گرفتیم ایشون اومدن و برگه رضایت نامه رو امضا کردن و قبل از عمل هم یه ملاقاتی با شما داشتن و رفتن و

دیگه هم نیومدن...

یعنی چی ؟ چی شده که اومده و رفته ؟

دکتر رفت پرستاره هم اومد به چک کردن سرمم مشغول شد رو بهش گفتم :
میشه دقیقا حال و اوضاع خانمو از وقتی که اومد تا وقتی که رفت رو بگید خواهش می کنم
می گم ولی فقط کسی متوجه نشه که من بهتون گفتم...
باشه مطمئن باشید کسی نمی فهمه...

خانمتون وقتی اومد خیلی هول بود رنگ به صورتش نبود سریع رفت سمت دوستتون اونم
نمی دونم چی به خانمتون گفت خانمتون اومد و برگه رضایت نامه رو خواست و امضاش کرد ما
بهش گفتیم امضای پدرتون هم نیازه همون موقع پدرتون هم اومد ولی تا اومد امضا کنه یه
دفعه خودکارو انداخت و رفت سمت خانمتون و...

وقتی پرستاره بهم گفت بابام چه شرطی گذاشته و سارا هم چی کار کرده داشتیم آتیش می
گرفتم آخه روی یه همچین آدمی میشه اسم پدر رو گذاشت ؟؟؟!!!!!!
باید زودتر از این بیمارستان لعنتی خلاص بشم تا بتونم سارا همه زندگیمو پیدا کنم...ای خدا
می دونم همه کارات یه حکمتی توش هست پس خودت کمکم کن...

مامان تا فهمید به هوش اومدم فقط گریه می کرد و قربون صدقم می رفت ، حاج آقا هم با
محبت پیشونیمو بوسید ولی من محبت هیچ کدومشونو باور نداشتم من فقط یه نفرو می
خواستم فقط دلم یه نفرو طلب می کرد اونم عشقم سارا بود...
احمد هم که فوق العاده ازش بدم میومد در حد پنج دقه پیشم موند و رفت البته بهتر خیلی
ازش خوشم میاد...

با دکتر صحبت کردم و همون روز مرخص شدم حاج آقا و مامان خیلی اصرار داشتن برم
خونشون ولی من فقط خونه ای رو می خواستم که شاهد تک تک لحظات عاشقانه من و سارا
بوده...

وارد خونه که شدم همه جا تاریک بود کلیدو زدم و همه جا روشن شد...حس می کردم کل
خونه بوی عطر سارا رو می ده نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق خوابمون شدم ، با دیدن تخت
خواب یاد لحظات پر از عشق و التهابی که با هم داشتیم افتادم وای که دلم چقدر هواشو کرده

...

تمام وسایلاش سرجاش بود یعنی نرفته ؟؟؟؟؟

لب تاپشو روشن کردم وقتی اومد بالا اشک تو چشمم جمع شد یکی از عکسای اون روزی
بود که برای عروسی دختر خاله من رفته بودیم آتلیه اصلا فراموش کرده بودم بگیرمشون
سارا چطور یادش بوده ، چقدر با این ژست حال کردم ، ژستش این جور بود که سارا

بله خداروشکر بهترم
 انشالله همیشه سالم باشی ، غرض از اینکه باهات تماس گرفتم اینکه هم حال ازت بپرسم هم
 اینکه یه پرونده هستش که یه جورایی مربوط به توئه .
 چه پرونده ای ؟
 اون گروهی که دنبالشون بودیم و تو به خاطرشون تیر خوردی متاسفانه نیروهای ما نتونستن
 دستگیرشون کنن ...
 اوه چه بد خب ؟
 خب اینکه اونا الان یه نفرو گروگان گرفتن .
 خب این که مربوط به دایره تخصصی من نمیشه .
 مربوط به زندگی شخصیت میشه .
 میشه واضحتر حرف بزنی ؟
 اونا خانومتو گروگان گرفتن ...

گوشی از دستم لیز خورد و افتاد روی پارکت کف خونه و چند تیکه شد ...
 دستم روی هوا خشک شده بود ، باورش برام سخت بود سارا ، خانوم خونه ی من ، تک ستاره
 آسمون دل من الان معلوم نیست توی چه حالیه میون یه مشت آدم کثافت ...هنوز از شک
 خارج نشده بودم که زنگ آیفون زده شد رفتم نگاه کردم یه مرده بود برداشتم و گفتم :
 بله

منزل جناب علی شایسته

خودم هستم

پست چی هستم یه بسته دارید لطفا تشریف بیارید پایین و بسته رو تحویل بگیرید ...
 رفتم پایین مثل یه آدم منگ بودم ، مرده یه دفتر جلوم گرفتو یه جایی رو نشون داد امضا
 کردم و یه بسته سفید تحویل گرفتم ...
 رفتم بالا هیچ آدرس روش نبود ، بازش کردم یه سی دی بود روش نوشته بود :
 مخصوص جناب سرگرد علی شایسته

سی دی رو داخل دستگاہ گذاشتم و پلی کردم ، تصویر بالا اومد ، دنیا روی سرم آوار شد ،
نفسم تنگ شد ، تند تند نفس می کشیدم ، کنترل دستگاہ توی دستم فشرده می شد... یه
دفعه کنترل توی دستم ترکید...

گلدون روی میز و برداشتم و پرت کردم سمت دیوار با صدای بدی شکست و هر تیکش به یه
سمتی افتاد... این ح×ر×و×م×ز×د× داشت سارای منو این طوری کتک می
زد؟؟؟؟؟؟!!!!!!

یه دفعه شروع کردم به فریاد کشیدن هر چه قدر فریاد می زدم خالی نمی شدم... یه دفعه روی
زانو هام افتادم و زدم زیر گریه... شونه هام خم شده بود ... کمرم شکست ... با صدای بلند گریه
می کردم...

من اون نامردای پست فطرتو پیدا می کنم و مادرشونو به عزاشون می شونم...

دانای کل:

عشق بین سارا و علی ریشه دوانده بود و خیلی محکم دور قلب جفتشون احاطه کرده بود و
این فاصله و دوری به شدت هر دو رو بی قرار کرده بود مخصوصا اون فیلمی که علی از سارا
دید تب و تاب علی رو بیشتر کرد...

گروه متخصص پلیس وارد عمل شده بودن و جایی که سارا رو گروگان گرفته بودن رو پیدا
کرده بودن این وسط رفتارها و حرف های فاطمه خانم مادر علی به شدت شوهر سارای ما رو
اذیت می کرد...

فردا روز عملیات بود و علی اینقدر از سرهنگ خواهش کرده بود تا در این عملیات حضور
داشته باشه ولی دخالتی نداشته باشه ، وارد خونشون که شد بازم دلش گرفت ولی از یه طرف
یه نور امیدی در دلش روشن شده بود که به زودی سارا رو نجات می ده...

موبایلش زنگ خورد مادرش بود جواب داد:

سلام حاج خانم

سلام پسر ، خوبی مادر؟

خوبم ممنون

علی جان آخه چرا قبول نمی کنی این دختره رو غیابی طلاق بدی آخه سمیرا دختر داییت که
خیلی بهتر از اون دختره ی قرتیه...

علی حرف مادرشو قطع کرد:

مامان بس کنید لطفا نزارید حرف هایی بزنم که باعث کدورت بشه ، کاری ندارید .
آخه...

خدانگهدار حاج خانوم فقط برای پسرت دعای خیر کن همین
و قطع کرد...

شب خوابش نمی برد ، دل توی دلش نبود اینقدر غلت خورد تا خوابش برد...
می ریم سراغ سارا ، وaaaaaaaaای چه صحنه ی دردناکی ، قلبم به درد اومد ، سارا با دست و پای
بسته و سر و صورت خونی روی زمین افتاده بود ، روی لباسش از ناحیه شکم خونی بود تمام
لباساش پاره بود فقط صدای ناله ی ضعیفش به گوش می رسید ...بیچاره سارا...
منم برای فردا دل توی دلم نیست ، اضطراب دارم ، دعا کنید سارا نجات پیدا کنه...
عقربه به کندی می گذشت ولی بالاخره گذشت و خورشید طلوع کرد ، عملیات شروع شد در
یک لحظه مکان مورد نظر توسط پلیس محاصره شد و تمام آدم هاش دستگیر شدن ، سارا
روی برانکارد از در خارج شد علی به سمتش دوید ولی با دیدن عشقش توی این وضع قالب
تهی کرد و دنیا روی سرش خراب شد با این حال به خودش اومد و رفت جلو لبخند غمگینی
زد و گفت :

سلام عشقم ، منو ببخش که کوتاهی کردم ببخش ..
سارا فقط ضعیف ناله کرد :

علی

جان علی ، علی بمیره و تو رو توی این وضع نبینه...
سارا بازم خیلی ضعیف گفت :

خدا نکنه

و بی هوش شد...

سریع سوار ماشین آمبولانس شد به همراه علی و به سمت بیمارستان حرکت کردن...
علی پشت در آی سی یو با بی قراری مدام راه می رفت یه دفه رفت و آمد زیاد شد ، پرستارا
با هول می رفتن و میومدن و در آخر علی دستگاه شوکی که وارد اتاق شد رو دید دیگه
طاقتش تموم شد و وارد شد...

دستگاه ضربان قلب یه خط صاف رو دنبال می کرد ، وای خدای من نه سارا نباید بمیره ، سارا
خیلی تنهایی کشیده تازه داشت از تنهایی در میومد ، تازه عاشق شده بود ، اگه بمیره پس

تکلیف علی چی میشه ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

سلام خانمم. خوبی؟
 به سختی گفتم:
 سلام. نه شکمم درد می کنه...
 چشماش غمگین شد و با صدایی که می لرزید گفت:
 ببخش خانومی ببخش که تنهات گذاشتم ببخش که ازت غافل شدم...ببخش
 حرف زدن خیلی برام سخت بود به زور گفتم:
 نگو علی تو عشق منی مگه میشه ازت ناراحت بشم ؟؟؟؟؟
 علی اومد جلو و دولا شد و پیشونیمو بوسید و گفت:
 دیگه نمی زارم صدمه ای بهت برسه عزیزم
 لبخندی زدم و توی سکوت بهش خیره شدم ، توی نگاه هم دیگه غرق شده بودیم و زمان و مکان رو به دست فراموشی سپردیم...
 به دفته زیر شکمم تیر کشید صورتم جمع شد و آخی گفتم چشمای علی نگران شد و دولا
 شد با استرس پرسید:
 چی شد گلم ؟
 بریده بریده گفتم:
 ع...ع...لی...دا...دا...رم...می...می...رم
 علی داد زد:
 تو بیجا می کنی بمیری مگه دست خودته ؟؟؟؟؟!!!!!! د لامصب مگه فقط برای خودتی که
 مردنتم دست خودت باشه ؟؟؟؟؟!!!!
 تو همه کس منی می فهمی ؟؟؟؟؟!!!!!!
 به دفته یه پرستاره اومد داخل و با اخم گفت:
 چه خبرته آقا ؟ اینجا بیمارستانه ها!!!!!!!!!!!!
 علی صاف وایساد و با عصبانیت گفت:
 حال خانم من خوب نیست یعنی کسی توی این بیمارستان نباید هر چند دقه یه بار بیاد و به
 بیمار رسیدگی کنه ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

پرستاره اومد جلو و با همون اخمش سرم منو چک کرد و یه آمپول بهش زد و گفت:
 فعلا یه مسکن تزریق کردم که خواب آور هستش این درد طبیعییه بالاخره ایشون یه...
 بیمار رسیدگی کنه ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

یه دفه علی هول شد و با دستپاچگی مشهودی حرف پرستار رو قطع کرد و گفت:
خیلی ممنون که رسیدگی کردین...

برای چی علی هول شد ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! مگه پرستاره چی می خواست بگه ؟؟؟؟؟!!!!!!
چشمام گرم شد و پلکام روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم...
با صدای صحبت کردن دو زن هوشیار شدم ولی چشمامو باز نکردم:
- آخی ببین چقدر خوشگله حیف همچین زن ناز و ظریفی...
- چرا حیف مگه چی شده ؟
- مگه نمی دونی ؟
- نه

- مته اینکه شوهرش یه پلیسه و اینم که زنش باشه رو یه گروه قاچاقچی گروگان می گیرن
توی این شکنجه هایی که انجام دادن یه جنین چند روزه سقط میشه مته اینکه خودشم از
این حاملگی بی خبر بوده حقم داشته خب چند روزش بیشتر نبوده خلاصه علاوه بر این سقط
اون ضربه هایی که به شکمش وارد شده باعث شده رحمش آسیب جدی ای ببینه...
- آخی طفلی ببین چقدرم قیافه مظلوم و معصومی داره...
چشمامو باز کردم تا متوجه شدن سریع رفتن بیرون ، اشک توی چشمام جمع شده بود...
چه بلایی سرم اومده بود و خودم خبر نداشتم ؟؟؟؟؟!!!!!!
به در خیره شده بودم که...

که علی درو باز کرد و وارد شد و درو پشت سرش بست با دیدن من لبخندی زد و اومد
نشست لبه تخت و گفت:
حال نفسم چطوره ؟
با بغض و صدایی لرزون گفتم:
علی چه بلایی سر من اومده که خودم خبر ندارم ؟؟؟؟؟!!!!!!
صورتش قرمز و رگ گردنش متورم شد ، دستش که روی پاش بود مشت شد...ولی سعی کرد
خودشو نبازه:
از چی حرف می زنی عزیزم ؟
علی جون من راستشو بگو...
علی ناله کرد:
آخه لامصب چرا جون خودتو قسم می دی ؟ من الان چی بگم آخه ؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

تو چی شنیدی؟

صحبت های پرستارو بهش گفتم ، سرشو انداخت پایین و گفت:

سارا خانومی شرمنده همش حقیقته...ببخش...

می خوام با دکترم حرف بزنم...

آخه...

آخه و اما نداره همین که گفتم....

علی بی صدا رفت بیرون...

چند دقیقه بعد یه مرد جوونی همراه علی وارد شد با خوشرویی گفت:

سلام.....م بر مریض خواب آلو

سلام آقای دکتر

نشست روی صندلی و گفت:

خب من در خدمتم

آقای دکتر با این آسیبی که رحم دیده الان چی میشه؟

الان هیچی نمیشه و شما شاد و خرم زندگی می کنید

دکتر خواهشا جدی باشید

یه دفه دکتر از قالب شوخ طبعش بیرون اومد و گفت:

اصولا اهل حاشیه نیستم و اعتقاد دارم که نباید به مریض دروغ گفت پس یه راست می ریم

سر حقیقتی که شاید تلخ باشه ولی وجود داره...با این آسیب احتمال مادر شدن شما تقریبا

صفر هست تا اخر عمر...

دنیا با تمام بزرگی و وسعتش برام به اندازه یه قفس کوچیک تنگ شد ، احساس خفگی

شدیدی به سمت گلوم هجوم آورد ، دستمو به سمت گره روسریم بردم و شلش کردم ولی

تاثیری نداشت...

دکتر بلند شد و در حالی که بیرون می رفت گفت:

متاسفم...

همین؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! متاسفم ؟؟؟؟؟!!!!!!

این تاسف کدوم درد منو درمان می کنه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

یعنی من هیچ وقت طعم لذت به آغوش کشیدن فرزندی که از پوست و گوشت و خون خودم
باشه تجربه نمی کنم ؟؟؟؟؟!!!!!!

علی به سمتم اومد و لبه تخت نشست ، پشتی تخت رو بالا آورد دست منو گرفت و با یه
حرکت بدن ظریف منو میون بازوان قدرتمندش گرفت و محکم به خودش فشار داد ، دردم
گرفت ولی مهم نبود من الان به این آغوش مردونه نیاز داشتم ، منم خودمو بیشتر بهش
چسبوندم ، دم گوشم گفتم :

خانومی من همیشه باهاتم نگران نباش و غمی به دلت راه نده ، با هم همه چیو حل می کنیم
نفسم...

قند توی دلم آب شد و لذت شیرینی در تک تک سلولام پخش شد ، لبخندی زدم و گفتم :
علی خیلی خیلی بیشتر از اون که فکرشو بکنی عاشقانه دوستت دارم و تک تک لحظات
زندگیم پر از توئه...

علی :

از وقتی سارا رو به خونه آورده بودم به طرز عجیبی ساکت و آرام شده بود ، هیچی نمی
گفت...

حداقل انتظار داشتم گریه کنه یا داد بزنه یا ... چه می دونم یه عکس العملی داشته باشه ولی
کاملا خنثی شده و این موضوع منو نگران کرده بود...

اون شب وقتی روی تخت دراز کشیدم چشمم به سارا افتاد ، دهنم باز مونده بود ، خیلی وقت
بود که سارا رو این طوری ندیده بودم ، یه لباس خواب سفید حریر خیلی خوشگل پوشیده
بود ، لبای سرخش حالا سرخابی شده بود...

آروم زیر لب گفتم :

سارا!!!!!!!!!!!!!!

با لبخند گفتم :

جانم

دیگه طاقتمو از دست دادم و دستشو کشیدم افتاد توی بغلم ، چقدر این موجود دوست
داشتنی بود!!!!!!!!!!!!!!

با لبام لباسو به بازی گرفتم و اون شب هم یک عاشقانه گرم دیگه رو با هم رقم زدیم...

صبح سارا بیدارم کرد و بعد از یک هفته منو به زور به سرکار فرستاد نمی دونم چرا ولی دلم گواهی خوبی نمی داد و اصلا دلم نمی خواست تنهانش بزارم ولی برای اینکه به حرفش احترام گذاشته باشم رفتم ولی ای کاش نمی رفتم...

کلافه بودم ، ساعتو نگاه کردم ۵ عصر بود ، مدام طول و عرض اتاق رو طی می کردم ، اینقدر راه رفته بودم که خسته شدم ایستادم ، پریشون دستی توی موهام کشیدم و پوفی کشیدم ،

یه دفه در اتاق زده شد ، منشی بود:

جناب شایسته ، براتون نامه اومده...

چه نامه ای ؟

احضاریه از دادگاه هستش ، گویا خانمتون در خواست طلاق دادن...

خشکم زد ، وا رفتم ، دهنم خشک شده بود ، غیر قابل باورترین موضوع زندگیمو الان شنیدم ، آخه مگه میشه ؟؟؟؟؟!!!!

من و سارا که یک روح هستیم در دو بدن چطور امکان داره ؟؟؟؟؟!!!!

یه دفه با صدای منشی به خودم اومدم:

جناب شایسته نامه رو روی میزتون گذاشتم ، اجازه هست برم ؟

با اخم گفتم:

بفرمایین...

ماشینو وارد پارکینگ کردم و پیاده شدم بدون توجه به قفل کردن ماشین از پله ها بالا رفتم ، کلید انداختم و وارد شدم ، عصبانی بودم داد زدم:

سارا ، سارا ، کجایی ؟

خونه کمی تاریک بود به خاطر اینکه خوب روشن بشه کلید چراغو زدم ، وارد اتاق شدم اونجا هم نبود اومدم بیام بیرون که یه چیزی روی آینه توجهمو جلب کرد ، رفتم جلو یه پاکت نامه روی آینه با چسب نواری زده شده بود ، نامه رو از روی آینه کندم ، پاکتو بازش کردم و کاغذ داخلشو در آوردم و شروع به خوندن کردم:

سلام...

می دونم الان عصبانی هستی...می دونم احضاریه رو دیدی کلی تعجب کردی...

ولی تعجب نداره من از اول هم دوست نداشتم...ازدواج ما از روی علاقه نبود...از روی عشق

نبود...بلکه فقط و فقط از روی اجبار بود...این چند وقته هم فقط داشتم خودمو گول می زدم

وگرنه هیچ علاقه ای نه به تو و نه زندگی با تو دارم...

الان هم ترک کردم و یه وکیل خوب و ماهر گرفتم تا طلاقمو ازت بگیره... امیدوارم در روند طلاق همکاری کنی...

امضا : سارا

دستام شل شد و نامه روی زمین افتاد ، ضربه سنگینی بود ، نزدیک بود بیفتم که دستمو به میز آرایش تکیه دادم و مانع افتادنم شدم ، آخه سارا من که عاشقت بودم
چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!

این بود جواب عشق صادقانه من ؟؟؟؟؟!!!!

سارا:

نفس عمیقی کشیدم...ریه هام پر شد از اکسیژن تازه...

بادی وزید...لرزم گرفت ناخودآگاه شالمو محکمتر دور خودم پیچیدم...

خوب به صحنه ی روبروم نگاه کردم...درختان هم انگار سردشون شده بود...برگ ها با بی

رحمی تموم تنهاشون گذاشته بودن...

یعنی منم بی رحمم ؟؟؟؟؟!!!!

بی رحمم که علی رو تنها گذاشتم ؟؟؟؟؟!!!!

نه ... نه ... من بی رحم نیستم من به خاطر خودش تنهاش گذاشتم...

اون مثل یه رود زلال و پاک بود ولی من چی ، من تا یه زمانی بی قید و بند هر غلطی دلم می خواست انجام می دادم...

محرم و نامحرم برام فرقی نداشت ولی علی چی ، علی تا قبل از من انگشتش هم به نامحرم نخورده بود...

حالا گذشته به کنار آینده مهم تره...آینده علی با من تباه میشه...چون من نمی تونم عشقمو به آرزوش برسونم...

نمی تونم ثمره ای از عشق پاکمون رو بهش هدیه کنم ... نمی تونم بچه ای از خون خودش رو توی آغوشش قرار بدم...نمی تونم...

مگه نه اینکه یه عاشق برای خوشبختی معشوقش از خوشبختی خودش چشم پوشی می کنه
؟؟؟؟؟؟!!!!

خب منم از خوشبختی خودم زدم تا علی مرد زندگیم خوشبخت بشه...

یعنی وقتی فهمیده من چی کار کردم چه عکس العملی نشون داده ؟؟؟؟؟!!!!

الان چه حس و حالی داره ؟؟؟؟؟!!!!

سارا:

وارد ویلا شدم ، ویلای واقعا قشنگی بود...سمت راست و چپ و عقب ویلا حالت باغ بزرگی داشت و روبروی ویلا هم دریا بود...نمای ویلا سنگ سفید بود و از بیرون هم پله می خورد...
یه همچین ویلایی همیشه توی ذهنم بود وقتی ویلای مد نظرم رو به فراهانی گفتم اون بنده خدا هم سه ماه کامل گشت تا برام اینجا رو پیدا کرد...اون موقع توی ذهنم نمی گنجید که به خاطر همچین موضوعی بخوام پیام اینجا و فقط به خاطر اینکه به رویاهام حقیقت ببخشم اینجا رو خریدم...کنار شومینه روی زمین نشستم ، زانوهایم توی بغلم گرفتم و به چوب هایی که می سوخت خیره شدم...چقدر دلتنگ عشقم هستم...
طاعت این فضای دلگیرو نداشتم شالمو برداشتم و از ویلا زدم بیرون...لب دریا ایستادم... شالو محکم دور خودم پیچیدم...
باد موهامو به رقص در آورده بود...نفس عمیقی کشیدم...عطر تن نفسم بود...شک نداشتم...ولی اون کجا و اینجا کجا...حتما خیالاتی شدم...خدایا خودت همیشه مواظبش باش...

یه دفه دو تا دست مردونه که تمام زنانگی منو به آتیش می کشوند دور کمرم حلقه شد...
از پشت بهم چسبید و دم گوشم گفت:
خانمم می خواستی بیای شمال می گفتمی خودم میاوردمت...
برگشتم به سمتش ، خیلی دلتنگش بودم...توی چشمش خیره شدم ، وای خدای من چجوری تونستم این مدت ازش دور باشم ؟؟؟؟؟!!!!!!
چونم شروع به لرزیدن کرد ، سرمو انداختم پایین و به سختی گفتم:
چجوری منو پیدا کردی ؟
اول تو بگو چجوری دلت اومد منو ترک کنی ؟
فکر کنم اون نامه ای که نوشته بودم گویای تمام حرفام بوده باشه...
نه یه نوشته هیچ وقت گویای هیچ چیزی نیست...بلکه چشمای آدمه که گویای همه چیزه...
در هر صورت من هیچ علاقه ای به صحبت با شما ندارم لطفا بفرمایید بیرون...
یه لنگ ابروشو انداخت بالا و گفت:
شما ؟؟؟؟؟!!!!!!
بله شما...

بین سارا من عاشقتم و به هیچ وجه طلاق نمی دم اینو بفهم...

ولی من هیچ علاقه ای به شما و زندگی با شما ندارم...
خیلی خب توی چشمام خیره شو و بهم بگو که دوستم نداری...
سرمو آوردم بالا و توی چشمام خیره شدم... خاکستر چشمام داشت وجودمو به آتیش می کشید... داغ شدم... تمام وجودم گرم شد... دست و پام یخ بست... سست شدم... دستام شل و شالم از دورم باز شد و روی زمین افتاد... باد به موهامو توی صورتم موج می داد... علی دستشو آورد جلو و موهامو برد پشت گوشم و هم زمان دم گوشم خم شد و گفت:
نفسم عاشقتم...
سرشو برد عقب و با لبخند توی چشمام خیره شد، زمان و مکانو فراموش کرده بودم، شراب چشمام بدجور مستم کرده بود، آروم توی آغوشش فرو رفتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم، سرمو چسبوندم به سینش و گفتم:
عاشقانه دوستت دارم مرد من...
اونم دستاشو دورم حلقه کرد، هر دو در یک خلسه شیرینی فرو رفته بودیم...
یه دفه زد زیر خنده... با تعجب سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم...
وسط خنده هاش دماغمو کشید و گفت:
اونجوری نگاه نکن خانومی...
چرا می خندی؟
دوباره خندش شدت گرفت... دیگه داشتیم عصبانی می شدم، با حرص گفتم:
خب بگو چرا می خندی؟
خندشو به زور قورت داد و گفت:
آخه یه نفر قرار بود بهم بگه دوستم نداره ولی در عوض بهم گفت عاشقانه دوستم داره...
وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! گند زدم گند... خاک بر سرت سارا که فقط بلدی خراب کاری کنی...
سرمو انداختم پایین و شروع کردم با انگشتم بازی کردن، نمی دونستم چجوری توجیه کنم
...
علی دستشو انداخت زیر چونمو سرمو بالا آورد توی چشمام خیره شد و گفت:
خانومی، آدم که حس های قشنگشو پنهان نمی کنه...
آخه تو... تو از کجا فهمیدی من اینجام؟
از این به بعد خواستی با خانم بزرگ دردل کنی اونم سر سنگ مزارش حواست باشه یه وقت کسی دور و برت نباشه... در ضمن خیلی بده که از شوهرت پنهان کاری می کنیا... چادری می شی ولی به من نمی گی بی انصاف...

اووووووووووو چه خبره ؟ حق توهین به همدیگه رو ندارید...مگه چی شده ؟
 مامان این دخترت ببین چه بلایی سر صورت نازنین من درآورده...
 با این حرفش تازه به صورتش توجه کردم هم من هم علی ... جفتمون زدیم زیر خنده ... امان
 از این بچه ها...
 به زور خندمو کنترل کردم و رو به فاطیما گفتم:
 دخترم چرا نصف ریش که نه ته ریش برادرتو زدی ؟
 مامان ما شرط بسته بودیم که اگه من ریاضیمو بیست بشم هر کاری خواستم انجام بده ولی
 اون زد زیر قولش و منم تلافی کردم...
 نه فاطیما کارت اشتباه بوده ناسلامتی ۱۸ سالت و امسال کنکور می خوای بدی ... زود برو از
 برادرت عذر خواهی کن...
 ولی مامان...
 ولی و اما نداریم...
 فاطیما از پشت من در اومد ، رفت روبروی امیرعلی و ایساد ، خیلی سختش بود ولی به زور
 گفت:
 بب...ببخ...ببخشید داداش...
 بعدم زود دوید سمت اتاقش...
 امیرعلی اومد بره که علی بهش گفت:
 شما هم امیرعلی خان دیگه ۲۱ سالت زشته به خواهرت قول می دی و عمل نمی کنی ... از
 قدیم گفتن مرده و قولش...
 امیر علی با سری افتاده گفت:
 چشم بابا...
 بعدم سریع رفت توی اتاقش...
 اونا که رفتن ، من و علی یه نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده...
 خندمون که تموم شد گفتم:
 هیچ وقت احساس نکردم این بچه ها از گوشت و خون خودم نیستن...دقیقا همه ی
 اخلاقاشون به من و تو رفته ... حتی چهرشونم شبیه به ماست...چشمای خاکستری جفتشون
 ... موهای استخوانی فاطیما ... موهای مشکی امیر علی... شاید هیچ وقت بهشون نگم که از
 خون ما نیستن ...خون و رگ مهم نیست مهم انسانیت آدمه ... ولی ازت ممنونم ... ممنونم که

تنهام نذاشتی و در هر شرایطی حمایتم کردی ... حتی در برابر خانوادت ایستادی تا این بچه ها رو آوردیم ... اون ۴ سال خیلی سخت بود ... ولی در کنار تو شد بهترین سال های عمرم...
 من از تو ممنونم خانمم که کنارم بودی...حضورت همیشه بهم اعتماد به نفس قوی ای داده...ممنون عزیزم....

بهش خیره شدم مرد من با این سن هنوزم جذاب بود میون موهای تارهای سفید هم یکی در میون به چشم می خورد...از نیروی انتظامی بازنشسته شده بود و حالا بعد از مرگ بهنام و بهرام ریاست کارخونه به عهده عشق من بود...
 فریبا هم به تنهایی در آمریکا زندگی می کرد و فاطمه خانم هم ۲ سال بعد از بهرام فوت کرد
 ...
 دوباره توی چشمای روحم خیره می شم و زمان و مکانو به دست فراموشی می سپاریم...

پایان - ساعت ۴:۴۳ - تاریخ ۲۳ / ۱۰ / ۱۳۹۲ - همیشه بهار

خدانگهدار تون سارا و علی و فاطیما و امیرعلی...